



فقم الذئب

– الأديم: چرم را سرخ رنگ کرد. ۴. سخنی بی معنی آورد. ۵. – الوردة: برگ گل را با کف دست بر دست دیگرش کوبید و هوای محبوس میان برگ و کف دست برگ را ترکاند و صدایی درآورد، صدای تراق درآورد. الفقمع ج: فاقع.



الفقوس

فَقْمَةٌ تَفْقِيهًا (ف ق ه) ۱. الرجل: به آن مرد دانش آموخت، او را دانشمند گرداند، فقیه کرد. ۲. ه: به او آموخت، یادش داد، او را آگاه کرد. ۳. ه: او یا آن را به فقه نسبت داد، آن را فقهی دانست یا محسوب کرد. الفقوس: خیارچنبر. واحد آن فقوسة: یک خیارچنبر است.

فَقَلُّهُ فِقْلًا البیدر: خرمن گندم یا جو را باد داد، افشاند.

الفقل: ۱. مصر. ۲. فزونی، برکت، ربح، بهره. «أرض كثيرة» – زمین بابرکت و پُر محصول.

الفقل: نوعی ماهی سمی و غیر خوراکی و کوچک به اندازه انگشت.

فَقَمُّهُ فِقْمًا ۱. ه: به آرواره او زد. ۲. الرجل أو الكلب: چانه آن مرد را گرفت، پوزه سگ را گرفت.

فَقَمَهُ فِقْمًا ۱. دهان او پُر و نمایان شد. ۲. – الإنة: ظرف پُر شد. ۳. – الإنة: ظرف فراخ و جادار شد، یا بود.

فَقِمَهُ فِقْمًا و فِقْمًا ۱. الإنة: ظرف پُر شد. ۲. یک آرواره اش بلند و دیگری کوتاه شد و هنگام بستن دهانش دو آرواره اش بر هم قرار نگرفت. ۳. سرکشی کرد. ۴. «أكل حتى» – چندان خورد که ثقل کرد، پُرخوری کرد.

فَقَمَهُ فِقْمًا و فِقْمًا ۱. الأمر: رنج و دشواری آن کار عظیم شد، خطرناک شد. ۲. – الشیء: آن چیز فراخ شد.



الفقم

الفقم: ۱. پُر به گونه‌ای ناهموار و نالستوار. ۲. مرد دانا که بر طرف مباحثه یا خصم پیروز آید.

الفقم: ۱. مصدق فقم و فقم. ۲. آرواره، فک. ۳. پوزه سگ.

الفقع: قارچ سفید و نرم. ج: أفقع و فقع و فقة. فقع الذئب: نوعی قارچ، قارچ دُنبلان کوهی.

الفقع ج: أفقع.

الفقعة ج: فاقع.

الفقعة ج: ۱. فقع. ۲. فقع.

الفقفاق: ۱. نادان پر حرف. ۲. سخن بیهوده و بی معنی، یاوه.

الفقفاقة: بسیار بیهوده گوی، حرف مُفت زن.

فَقَقَ فِقَقَةً: ۱. سخن بیهوده گفت. ۲. ه: فی کلامه: سخن و صدا را از بیخ گلو درآورد. ۳. – الكلب: سگ از ترس واق واق کرد. ۴. سخت بی چیز و تنگدست شد. ۵. – الماء: آب هنگام ریخته شدن صدا کرد.

فَقًا تَفَقَّةً (ف ق ه) التمل: توده ریگ را شکافت.

الفقاج: شکوفه، شکوفه و گل هر گیاهی. واحد آن فقاجة: یک شکوفه است.

الفقاع: سخت پلید، شخص بسیار بدکار.

الفقاع ۱. ج: فاقع. ۲. شرابی که از جو و مانند آن سازند، آبجو.

الفقاعة: ۱. حباب روی آب. ۲. تاؤل. ج: فقاقیع.

الفقاعی: آبجوفروش.

فَقَحَ تَفْقِيحًا (ف ق ح) عینیه: چشمانش را باز کرد. فَقَرُ تَفْقِيرًا (ف ق ر) ۱. الأرض: در زمین گودالهای

بسیار حفر کرد. ۲. – اللسیلة: برای کاشتن نهال گودالی کند. ۳. – الشیء: آن چیز را تگه تگه کرد، فقره فقره و بنبند کرد. ۴. کند. ۵. – تة المصيبة: مصیبت و اندوهی بزرگ بدو رسید. ۶. – الخرز: مهره‌ها را سوراخ کرد تا به رشته کشد.

فَقَسَ تَفْقِيصًا (ف ق س) الفخ: دام یا تله را پیاپی و چند نوبت آماده کرد.

فَقَطَ تَفْقِيظًا (ف ق ط) الحساب: برای جلوگیری از تقلب روی چک یا سندی مالی پس از نوشتن مبلغ کلمه «فقط» را نوشت. ه: فقط.

فَقَع تَفْقِيعًا (ف ق ع) ۱. أصابعه: بند انگشتانش را یک یک فشرده تا صدا دهد، شکست. ۲. بشکن زد. ۳.

**الْفَقِيْدُ** : ۱. فعيل به معنی مفعول، مفقود، گم شده، از دست رفته، نابود. ۲. «مات غير به»: مُرد و کسی به مرگ او اهمیتی نداد، فقدان او را ضایعه‌ای نشمرند. ج : فَقْدَى.

**الْفَقِيْرُ** : ۱. فعيل به معنی مفعول، مفقور، آن که ستون فقراتش درد کند. فَقْرَى. ۲. تنگدست، نیازمند، محتاج، فقیر، درویش، مریض هندی، جوکی. ج : فَقْر و فُقْرَاء و فُقْرَان و أَفْقَرَةٌ. مؤ : فُقَيْرَةٌ. ج مؤ : فُقَيْرَات و فُقَائِر و فِقَار و فُقْرَاء.

**الْفُقَيْرَةُ** : ۱. مؤنث فقیر، زن تنگدست و بینوا. ج : فِقَار. ۲. میوه‌ای که مغزش از پوست میانی جدا باشد، میوه جدا دانه مانند فندق و بلوط.

**الْفَقِيْصُ** : پاره آهنی به شکل حلقه از وسایل کشاورزی.

**الْفَقِيْصَةُ** : تخم مرغ شکسته و له شده و مانند آن. ج : فِقَائِصُ.

**الْفَقِيْعُ** : ۱. نوعی کبوتر سفید. واحد آن فَقِيْعَةٌ. یک کبوتر سفید است. Phaps. Pigeons bronze (S) ۲. مرد سرخ‌فام.

**الْفَقِيْعَةُ** : یک کبوتر سفید از نوع فَقِيْعُ. **الْفَقِيْمُ** (از کارها) : کار بزرگ و پُر دامنه ولی ناهموار و بی‌نظم و پُر گرفتاری و مشغله. ج : فِقَام.

**الْفَقِيْهُ** : ۱. مرد یا زن بسیار تیزهوش و دانا، دانشمند. ۲. مرد یا زن دانا به احکام شرع، دانشمند علوم دینی، فقیه. ج : فُقَهَاء و (قا) فُقَيْهَةٌ. مؤ : فُقَيْهَةٌ\* . ج مؤ : فُقَائِيه و فُقَهَاء (ایضاً). ۳. «فحلّ س»: گشاین ماهر در گشایی کردن، نرینه پُر توان در هماغوشی.

**الْفِكَاكُ** : ۱. مصد فَكَ. ۲. ج : فَكِيْك. و ۳. فَكِيْكَةٌ. ۴. آنچه با آن گروهی یا گروهان یا اسیر و بندی را از رهن و بند بیرون آورند.

**الْفِكَاكَةُ** : خوش طبعی، شوخی، مزاح، خوشمزگی.

**النَّمَمُ** ج : فُقَمَةٌ.

**النَّمَمُ** : دهان.

**النَّمَمُ** ۱. ج : أُنَمَم. ۲. دهان. ۳. آرواره، چانه، زنج. ۴. نوک بینی سگ. ۵. [تشریح] : استخوان متوسط فک. ج : فُقُوم و أَفْقَام.

**النَّمَمَةُ** : ۱. چانه کوچک، زنج ظریف. ۲. یو، مع : خوک آبی، فُك، گوساله آبی. ج : فُقَمَات و فُقَم.

**النَّمَمِيَّاتُ** [زیست‌شناسی] : تیره خوک آبی، گوساله آبیان، فُكها Phocidae (E)

**فَقَمَةٌ** - فُقَهَاءُ ه : در دانش بر او پیروز آمد، سرآمد دیگران شد.

**فُقَهَةٌ** - فُقَهَاءُ : فقیه بود، دانشمند شد.

**فُقَهَةٌ** - فُقَهَاءُ و فِقَهَاءُ الْكَلَامِ : سخن را کاملاً و درست فهمید، دریافت.

**فُقَهَةٌ** - فِقَاهَةٌ : فقیه شد، دانا و عالم به احکام شریعت شد، دانشمند شد.

**الْفَقِيْهُ** : آن که پس از کودنی، دانا و فهمیده شود.

**الْفَقِيْهُ** : ۱. دانا، تیزفهم. ۲. زیرک. ۳. عالم دین (به ضم قاف کسی را گویند که فقه سجیه او شده باشد)، فقیه.

**الْفَقِيْهَةُ** : ۱. مصد فُقَيْهَةٌ. ۲. دانش دین، علم به احکام شرعی و اصول دین. ۳. بینش، دانایی، زیرکی. ۴. علم به چیزی و دانستن آن.

**الْفَقِيْهَاءُ** ج : ۱. فُقَيْهَةٌ. ۲. (ایضاً) فُقَيْهَةٌ\*

**الْفَقِيْهَةُ** ج : فُقَيْهَةٌ.

**الْفُقُوْءُ** ج : فُقَأَةٌ.

**الْفُقُوْءُ** «سُ السهم» : شکاف بالای تیر که زه را هنگام پرتاب در آن قرار می‌دهند، سوار تیر. ج : فُقَأٌ یا فُقَيْ.

**الْفُقُوْرُ** ج : فُقْر (معانی ۳، ۴).

**الْفُقُوْعُ** ج : ۱. فُقَع. ۲. فُقَع.

**الْفُقَى** و فُقَأٌ ج : فُقُوَةٌ.

**الْفُقِيْءُ** : فرو رفتگی و گودی روی سنگ یا زمین که آب در آن گرد آید. ج : فُقَان.



النَّمَمِيَّاتُ



الْفَقِيْهَةُ

\* این لفظ با تائید در تداول عرب مرسوم نیست، لسا.

\* ولی این جمع نادر است، لسا.

اجزایش را پیاده کرد. ۲ - الْعُقْدَةَ: گره را گشود، باز کرد. ۳ - الْخَتَمَ: مُهْر را باز کرد، برداشت. ۴ - الْعِظْمَ: استخوان را برای ترمیم از جایش درآورد. ۵ - الرَّهْنَ: رهن و گرویی را آزاد کرد، از رهن درآورد. ۶ - الْأَسِيرَ: اسیر را رها ساخت. ۷ - الْحَرْفَ: حرف مضاعف را در خود ادغام نکرد، فَكَبَّ ادغام کرد، مثلاً بجای «لَا تَمُدُّهُ» با فَكَبَّ ادغام «لَا تَمُدُّهُ» گفت. ۸ - يَدَهُ: دستش را از قید و بند آزاد کرد، بندی را که بر دستش زده بودند گشود. ۹ [رياضيات] - عَدَدًا أَوْ عِبَارَةً جَبْرِيَّةً: عدد یا عبارت جبری را به مضربهایی برگرداند، مثلاً  $2 \times 3 \times 5 = 30$  و  $10$  - المعادلة: ریشه‌های معادله را یافت. ۱۱ - (در تداول عامه) - اللَّغْزَ: معماً را کشف کرد، پاسخ چیستان را داد.

فَكَّ ُ فَكَأً و فِكَأاً و فِكَأاً ۱. اسیر را آزاد کرد، رهایی بخشید، رها ساخت. ۲ - يَدَهُ: بندی را که بر دستش زده بودند گشود، دستش را از قید و بند آزاد کرد.

فَكَّ ُ فَكَأً و فَكَأً: گول و کم‌خرد و سست شد و شخصیتش ضعیف گردید.

فَكَّ ُ (لا -) فَكَأً و فُكُوأاً ۱. مال گرویی را از رهن درآورد و آزاد کرد. ۲. پیر و خرف شد، سالخورده شد و دندانهایش ریخت.

الفَكَّ ۱. مصد فَكَأً. ۲. آرواره، استخوان آرواره، فَكَّ. ۳. محل برآمدن ریش. ج: فُكُّوك.

الفَكَّ ج: أَفَكَّ.

الفُكَّاك ج: فَاكَّ.

الفَكَّة [کیهان‌شناسی]: یکی از صورتهای فلکی شمالی بین عَوَا و جَانِی. از نامهای دیگرش اِكْلِيل شمالی و (قِضْعَةُ الْمَسَاكِين): کاسه درویشان است. ۲. مصد فَكَّ.

۳. دفعه، مژه، نوبت. ۴. گولی و احمقی همراه با سستی و ضعف شخصیت.

الفَكَّة ج: فَاكَّ.

فَكَرَّ تَفَكَّيْراً (ف ک ر): در آن امر بسیار اندیشید.

فَكَتَّ تَفَكَّيْكَأ (ف ک ک) ۱. الْعُقْدَةَ: گره‌ها را پیایی باز

فَكَرَّ - فِكْرًا و فِكْرًا و فُكُورًا فی الشیء: در آن چیز اندیشید و عقلش را به کار بست تا آن را دریابد یا حل کند، فکر کرد.

الفِكْر ج: فِكْرَةٌ.

الفِكْر ۱. مصد. ۲. اندیشه، اندیشیدن برای حل موضوعی یا دریافتن و فهمیدن آن. ۳. رأی، نظر، عقیده «لی فی الأمر» - من در این امر نظر و فکری دارم. ۴. نیاز، حاجت «مالی فی الأمر» - مرا در آن کار حاجتی نیست، نیازی بدان نیست. ج: أَفْكار.

الفِكْرَةُ ۱. اندیشه کردن و به کار بستن خرد برای حل مسئله یا موضوعی و دریافتن آن. ۲. اندیشیدن و خاطره‌ای که بر ذهن خطور کند، نگرانی، دلواپسی. ج: فِکْر.

الفِکْرَى - فِکْرَةٌ.

الفِکْش (المو): مصد فَكَشَ. رگ به رگ شدن، پیچ‌خوردگی، در رفتگی استخوان از مفصل.

Sprain (E)

فَكَشَ فَكَشًا (المو) ۱. رگ به رگ شد، پیچ خورد. ۲. - العظم: استخوان از جا در رفت. - وَثِيٌّ - وَثَأً.

to Sprain (E)

الفَلَايِلَا و الفَلَايِلَةَ مع: پارچه‌ای پشمین و نرم، فلائیل (المو).

فَكَعَجَ - فَكَعًا و فُكُوعًا ۱. بامداد کرد، شب را به صبح رسانید. گویند «ذهب فما يَدْرِ أَيْنَ فَكَّعَ»: رفت و معلوم نشد که کجا صبح کرد. ۲. رفت و پنهان شد بی‌آنکه کسی به او پی ببرد (لا)، (در تداول عامه) یواشکی جیم شد.

فَكَعَجَ - فَكَعًا: از خشم یا اندوه سر به زیر افکند.

الفَكَع ۱. مصد فَكَّعَ و فَكَّعَ. ۲. سرفه.

فَكَكَّ - فَكَكَّةً: بسیار نادان شد.

فَكَكَّ - فَكَكًا و فَكَكًا ۱. العظم: استخوان از جایش درآمد، در رفت. ۲. - المَفْصَلُ: بند استخوان سست و

فَرُوهَشْتَه شد. ۳. - الفَكَّ: آرواره شکست یا در رفت.

فَكَكَّ ُ فَكَكًا ۱. الشیء: آن چیز را از هم جدا کرد،



هك



زبان طرف او داوری کرد و حکم نمود. ۴ - به حاجتِه : به حاجت خود دست یافت، به مرادش رسید.  
**فَلَجٌ** - فَلَجًا و فَلَجَةً ۱. الحیوان: میان دو پا یا دو دست یا دندانهای آن حیوان فراخ شد، یا بود. ۲. فلج و زمین‌گیر شد.

**فَلَجٌ** مجز الرَجُل: آن مرد فلج شد، مفلوج و زمین‌گیر شد.

**الفَلَجُ**: ۱. مصدر فَلَج. ۲. فلج شدن، فلجی، کجی و برگشتگی یا به سمت بیرون و از بین رفتن قوزک. ۳. بامداد، صبح. ۴. جویبار. ۵. ماه. ج: أَفلاج و (الر) فُلُوج.  
**الفَلَجُ**: ۱. مصدر فَلَج. ۲. نیمه، نصف چیزی. ۳. پیروزی، رستگاری. ج: فُلُوج.

**الفَلَجُ**: ۱. نیمه، نصف از هر چیزی. ۲. دسته و صنفی از مردم، بخشی از مردم. ج: أَفلاج و (الر) فُلُوج.

**الفَلَجُ** ج: فَلَجَةٌ.

**الفَلَجُ** ۱. ج: أَفلاج. ۲. پیروزی، رستگاری - فَلَجَةٌ (معنی ۱).

**الفَلَجَةُ** ج: فالج (به معنی ۱).

**الفَلَجَةُ**: ۱. پیروزی، رستگاری - فَلَجٌ. ۲. پاره‌ای برگرفته از چیزی خرد و ریز ریز شده. ۳. دلو آبیاری زراعت، دلو بزرگ. ج: فَلَجٌ.

**فَلَجٌ** - فَلَاحًا: به مراد خود دست یافت، کامیاب و رستگار شد.

**فَلَجٌ** - فَلَاحًا ۱. الأرض: زمین را برای کشت شخم زد و شکافت، شیار داد. ۲. - الرَجُل: به آن مرد حَقَه زد، او را فریفت، با او مکر ورزید.

**فَلَجٌ** - فَلَاحَةً و (لا) فُلُوحًا ۱. للقوم أو بهم: در آن جمع فروش را برای فروشنده و خرید را برای خریدار مناسب جلوه‌گر کرد و هر یک را برای داد و ستد ترغیب نمود. با زبان‌آوری جنس را مرغوب معرفی کرد و مشتری را فریفت.

**فَلَجٌ** - فَلَاحًا: ۱. لب پایین او تَرَک خورد یا شکاف داشت. ۲. - ت الشفة السفلی: لب زیرین شکافته شد.  
**الفَلَجُ**: ۱. مصدر فَلَج. ۲. شکاف، تَرَک. ج: فُلُوج. «فی

برای عَلم غیر عاقل که در این صورت «أل» بر سر آن درمی‌آید. مؤ: فَلَاحَةٌ. «فَلَاحَةٌ» غیر منصرف است. - الفَلان و الفَلَانة.

**الفَلَاوی** ج: فُلُوجٌ.

**الفَلَایة** جُستن و زدودن سر و لباس از شپش، شپش‌جویی.

**فَلَتٌ** - (لا) فَلَانًا ۱. او را رها کرد. ۲. ه - او را آزاد ساخت، خلاص کرد، خلاصی بخشید. ۳. رها شد، در رفت.

**فَلَتٌ** - فُلُوتًا: رهایی یافت.

**الفَلَتُ**: رهایی، خلاصی، رها شدن، در رفتن.

**الفَلَتُ**: ۱. اسب تندرو و چابک و بانشاط. ۲. مرد دلیر و گستاخ و شرور، (در تداول عامه) بی‌کله، بی‌مخ، به سیم آخر زده. ج: أفلات.

**الفَلَتان** ۱. (از اسبها): اسب تندرو و چابک و بانشاط. ۲. آدم دلیر و بانشاط و سنگدل و شرجوی. ۳. شتابنده

به سوی شَر و بدی. ۴. سخت و درشت، زُمخت. ج: فَلَتان.

**الفَلَتَةُ**: ۱. مصدر مژه از فَلَت. ۲. کاری که بدون فکر و اندیشه قبلی صورت گیرد، امر ناگهانی، پدیده. ۳. آخرین شب ماه قمری که پس از یکی از ماههای حرام (محرم، رجب، ذوالقعدة و ذوالحجّه) باشد. ۴. جبهه‌ای تنگ و کوچک که دولبه آن به هم نرسد و بسته نشود، و این ویژگی و مَد آن است. ج: فَلَات. ۵. «خَرَجَ سَهٌ»: ناگهانی درآمد. ۶. «خَدَّتْ الأَمْرُ سَهٌ»: آن کار ناگهان روی داد. ج: فَلَاتات. ۷. «فَلَاتُ الکلامِ أو المجلسِ»: لغزشها و اشتباهات در سخن یا در مجلس.

**فَلَجٌ** - فَلَاجًا ۱. الشیء: آن چیز را شکافت و به دو نیم یا چند پاره تقسیم کرد. ۲. - الحَرَاتُ الأرض: کشاورزان زمین را شخم زدند و شیار دادند. ۳. - الوالی الخراج بین القوم: حکمران خراج را بین مردم تقسیم کرد. ۴. - القوم: بر آن قوم چیره شد.

**فَلَجٌ** - فُلُوجًا ۱. علیه: بر او پیروز شد. ۲. - سهمته: تیر او به هدف خورد. ۳. - للرجُل: به سود آن مرد و به

رجله قلوخ: پایش ترک ترک یا قاچ قاچ شده.

الفلج ج: ۱. اقلح ۲. قلقاح.

الفلحاء: ۱. مؤنث اقلح. ۲. لب زیرین ترک خورده یا شکافدار. ج: قلع.

الفلحة ۱. ج: فالج. ۲. شکافتگی زشت لب زیرین، از انواع لبشکری بودن.

الفلحس: ۱. مرد حریص، آزمند. ۲. آن که جویای وقت خوردن مردم باشد تا از آزمندی بر آنان وارد شود، شکمبار، سورچران. مؤ: فلحسة. ۳. زن زشت لاغرسرین. ۴. سگ. ۵. خرس کلانسال.

الفلحسة: ۱. مؤنث فلحس، زن آزمند. ۲. زن زشت لاغرسرین.

فلح ج: فلحاً ۱. الشیء: آن چیز را شکافت. ۲. - الأمر: آن موضوع را آشکار ساخت.

الفلذسبابة و الفلذسبار مع: فلذسپات، سنگ آذرین.

فلذ ج: فلذاً ۱. له من المال شيئاً: چیزی از آن مال را برای او جدا کرد، به او بخشید. ۲. - له من المال: از آن مال به او سهمی بیشتر بخشید. ۳. - اللحم: گوشت را تکه تکه کرد. ۴. - الضیف: به مهمان (فالوذج) پالوده خوراند.

الفلذ ج: فلذة.

الفلذ ۱. ج: فلذة. ۲. کبد شتر، جگر سیاه شتر. ج:

أفلاذ. ۳. «أفلاذ الأرض»: گنجهای درون زمین.

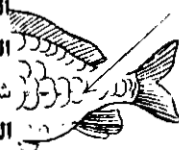
الفلذة: پاره‌ای از جگر، جگر پاره. ۲. تکه‌ای از طلا یا نقره یا گوشت و مال و جز آن. ج: فلذ و فلذ و أفلاذ.

الفلز ج: فلز.

الفلز ۱. گوهرکانی از نوع طلا و نقره و مس و آهن و جز آن. پاره‌ای از آن فلزة و فلزة است. ۲. مس سپید که از آن ظروف مسین سازند. ۳. زنگ آهن، ریم. ۴. مرد ستبر و درشت و خشن. ۵. فلز. ۵. بخیل، سختگیر. ۶. چیزی که شمشیر را برای آزمایش بر آن زنند. ج: أفلاز و فلزات.

الفلز: مرد ستبر و درشت و خشن. ۴. فلز (معنی ۴).

الفلزات ج: فلز.



الفلس



الفلطیسة

فلس ج: فلساً السمک: پولکهای ماهی را کند.

فلس ج: فلساً من الشیء: از آن چیز خالی شد.

الفلس: ۱. مصد فلس. ۲. سگه مسین، پول سیاه، پول خرد. ۳. پولک ماهی. ج: أفلس و فلوس. ۴. خالی، تهی «هو ج: من کلّ خیر»: او از هر خیر و خوبی خالی است، هیچ خیری در او نیست.

فلسف فلسفة (ساختن فعل از اسم معرب) الشیء: آن چیز را تفسیری فلسفی کرد، آن را تأویل فلسفی و تعبیر کرد.

الفلسفة یوم مع: حکمت، دانش، دانش، دانشها، فلسفه.

۲. دوست داشتن دانش و حکمت. ۳. خویششناسی

آدمی. ۴. آگاهی به حقایق چیزها و فهم ارزشها و

مفاهیم به اندازه توانایی ذهن انسان. ۵. آگاهی به

جهان هستی و مبدأ و علل آن. ۶. آگاهی به امور الهی و

انسانی به قدر طاقت ذهن بشر.

فلص ج: فلصاً شيئاً من شیء: آن چیز را از آن چیز

دیگر پاک ساخت و خالص و ناب کرد.

فلص ج: فلوصاً الأمر أو الشیء: آن امر یا چیز خالص و

ناب شد، پاک و زودگی و خلوص یافت.

فلط ج: فلطاً و (لا) فلطاً عن الشیء: از آن چیز ناگهانی

سرگشته و حیران شد به طوری که نتوانست چیزی

بگوید یا کاری بکند.

الفلط: ۱. (لا) مصد. ۲. ناگهانی، ناگاه.

الفلط مع: واحد الکتریکی، و لت. ج: أفلاط و فلطات.

الفلطات ج: فلط (و لتها).

الفلطاح: پهن، گسترده «رأسه»: سر پهن. «حافرته»:

شم پهن. ج: فلطیح.

الفلطاس: ۱. سر نرّه ستبر درشت. ۲. تمام نرّه ستبر،

شرم مرد، اگر ستبر باشد.

فلطخ فلطخة الشیء: آن چیز را پهن و گسترده

ساخت، عریض کرد.

الفلطوس و الفلطوس و الفلطنیس: سر نرّه ستبر و

درشت.

الفلطیسة: سر بینی خوک. ۴. فلطوسه و فلطیسة.

**فَلَعٌ** - فَلَعًا الشیء: آن چیز را شکافت، درید، برید و -  
رأسه بالسیف: سرش را با شمشیر شکافت.

**الْفَلَعُ**: ۱. مصدر. ۲. شکاف دراز و گود. ۳. تَرَک خوردگی در پای و جز آن. ج: فُلُوع.

**الْفَلَعُ** ج: فُلَعَةٌ.

**الْفَلَعُ** ج: فُلُوع.

**الْفَلَعَةُ**: پاره‌ای از کوهان شتر. ج: فُلَع.

**فَلَعٌ** - فَلَعًا رأسه: سرش را شکافت.

**فَلْفَلٌ** **فَلْفَلَةٌ** ۱. الطعام: در غذا فلفل ریخت. ۲. -  
الرجُل: آن مرد گامهای نزدیک به هم برداشت و تند  
رفت.

**الفلفل** و **الفلفل**: فلفل.

**الفلفل** أو **الفلفل الأحمَر**: فلفل سرخ، فلفل فرنگی.

**الفلفل** أو **الفلفل الأسود**: فلفل سیاه، فلفل هندی.

**فلفل** أو **فلفل الصَّالِبَة**: گیاه پنج انگشت.

**فلفل** أو **فلفل الماء**: فلفل آبی.

**الفلفلیات** أو **الفلفلیات** [گیاه‌شناسی]: تیره فلفلها.

**فَلَقٌ** - فَلَقًا ۱. الشیء: آن چیز را شکافت. ۲. -  
الله الصَّبح: خدا صبح را آشکار گرداند، سپیده را (از دل  
تاریکی) شکافت.

**الفَلَقُ**: ۱. مصدر. ۲. شکاف، تَرَک خوردگی. ۳. -  
الفَم: شکاف و چاک دهان. ۴. -  
الرأس: وسط و فرقی سر.

۵. سپیده‌دم. ج: فُلُوق.

**الفَلَقُ**: ۱. امر عجیب، کار شگفت‌انگیز. ۲. مصیبت و  
بلا بزرگ. ۳. نیمه‌ای از چیز شکافته شده و دو نیم  
گشته، نصف، یک لپه از دو لپه. ج: أَفلاق.

**الفَلَقُ**: ۱. صبح، بامداد، سپیده. ۲. حقیقت را آشکار  
ساختن. ۳. باقی‌مانده شیر در ته کاسه. ۴. شیر ترشیده  
و بریده. ۵. چوب فلک، فلکه (وسیله تنبیه و شکنجه).  
۶. گنده زندان که پای زندانی را در آن نهند. ۷. نام  
سوره صد و سیزدهم قرآن مجید. ۸. جهان آفرینش. ۹.  
زمین پست و هموار میان دو بلندی. ۱۰. شکاف کوه.  
۱۱. دوزخ. ج: أَفلاق و فُلُقان.

**الفَلَقُ** ج: فُلُقَةٌ.

**الْفُلْقَان** ۱. ج: فُلُق. ۲. دروغ: کذب.

**الْفُلُقَة**: ۱. مصدر مَرَه از فُلُق. ۲. نیمه‌ای از چیز  
شکافته و دو نیم شده.

**الفِلَقَة**: ۱. نیمه‌ای از چیزی دو نیم شده. ۲.  
[گیاه‌شناسی]: لپه. ۳. تگه، پاره. ۴. شکسته. ۵.

مصیبت، اندوه بزرگ. ج: فُلُق.

**فَلَقَحٌ** **فَلَقَحَةٌ** ما فی الإبناء: ۱. آنچه را در ظرف بود  
نوشید یا خورد. ۲. آنچه را در ظرف بود به‌طور پراکنده  
ریخت (ل).

**الفَلَقَجِي**: خنده‌رو، بَشاش، شادمان.

**الفَلَقِي** ۱. ج: فُلُق (به معانی ۱-۳). ۲. مصیبت، بلا  
بزرگ - فُلُقَة.

**فَلَكٌ** - فَلَكَ الشیء: آن چیز را گرد و دایره‌وار ساخت.  
**فَلَكَ** - فُلُوكًا ۱. ثدی الفتاة: پستان دختر گرد و  
برجسته شد. ۲. -  
ت الفتاة: دختر گردپستان شد.

**فَلَكٌ** - فَلَكَ: ۱. استخوانهای او برآمده و بندهایش  
خشک شد. ۲. کشکب زانوی او درد گرفت. ۳. دو لَمْبَر  
او بزرگ شد.

**الفَلَكُ**: ۱. مصدر فَلَكَ. ۲. مدار ستارگان، چرخ گردون،  
فلک. ج: فَلَک و فَلَک و أَفلاک. ۳. هر چیز گرد، حلقه و

دایره. ج: فَلَک. ۴. آب که باد آن را بجنباند. ۴. موج  
خروشان و گرد دریا. ۵. ریگ توده‌ای که پیرامونش  
فضایی باز باشد. ۶. پاره زمینی گرد که از زمینهای  
پیرامونش بلندتر باشد. ۷. -  
البروج: دایره‌ای که

خورشید در یک سال آن را طی می‌کند. ۸. -  
التدویر: از نظر قَدما، دایره‌ای که سیارات در آن گردش  
می‌کنند. ۹. -  
علم: علم ستاره‌شناسی، دانش نجوم،

اخترشناسی. ۱۰. -  
علم: کیهان‌شناسی  
فیزیکی. ۱۱. -  
علم: کیهان‌شناسی

**الفَلَكُ** ج: فَلَک.  
کیهان‌شناسی گروهی  
Astrophysics (E)  
Astrometry (E)

**الفَلَكُ** ۱. ج: فَلَک. ۲. کشتی (برای مذکر و مؤنث و  
مفرد و جمع یک لفظ دارد). ۳. صدفی کوچک و  
خوراکی با کپه‌های سفید که زیستگاهش دریای



الفلفل



فلفل الماء



الفلک

**الفَلَّاح** : ۱. کشاورز. ۲. کشتیبان (مانند مَلَّاح است).

ج: فَلَاحُونَ و فَلَاحَة.

**الفَلَّاحَة** ج: فَلَاح.

**الفَلَّاس** : صَرَّاف، آن که پول درشت را خرد می‌کند، فروشنده (فَلَّس) پول خرد و پیشیز.

**الفَلَّاک** ج: فَالِک (به معنی ۱).

**الفَلَّیة** (در شمشیر و مانند آن) شکستگی لبه یا لبریدگی یا گندی شمشیر و مانند آن. ج: فَلَال.

**الفَلَّیة** : یک اسب تندرو و چابک و بانشاط.

**فَلَّج** تَفْلِیحاً (ف ل ج) ۱. الشیء : آن چیز را تقسیم کرد. ۲. الأمر : در آن کار نیک اندیشید و تأمل و تدبیر کرد.

**الفَلَّج** ج: فَالِج (به معنی ۱).

**فَلَّح** تَفْلِیحاً (ف ل ح) ۱. الأرض : در کشت زمین کوشید و نیک کشاورزی کرد. ۲. به: به او نیرنگ زد و او را فریفت. ۳. به: او را دست انداخت، مسخره‌اش کرد.

**فَلَّح** تَفْلِیحاً (ف ل ح) ه: او را زد.

**فَلَّد** تَفْلِیداً (ف ل ذ) الشیء : آن چیز را تگه تگه کرد، «لحم» گوشت را تگه تگه یا قیمه کرد.

**فَلَّس** تَفْلِیساً (ف ل س) ه القاضی : قاضی حکم به افلاس او داد، او را ورشکسته اعلام کرد.

**فَلَّص** تَفْلِیصاً (ف ل ص) ه: او را رهانید (مانند خَلَّص است).

**فَلَّع** تَفْلِیعاً (ف ل ع) ه: آن را شکافت، از میان برید.

**فَلَّغ** تَفْلِیغاً (ف ل غ) رأسه: سرش را شکافت.

**فَلَّق** تَفْلِیقاً (ف ل ق) الهام: سرها را بسیار شکافت.

**فَلَّک** تَفْلِیکاً (ف ل ک) ۱. التَّدئ: پستان بگرد و برجسته شد. ۲. الشیء : آن چیز را بگرد ساخت. ۳.

– فی الأمر: در کار لجاج و ستیزه‌روی کرد، اصرار و پافشاری کرد.

**الفَلَّک** ج: فَالِک (به معنی ۱).

**الفَلَّکسیرا** مع: شته، شته درختی،

شته تاک. فیلوکسیرا. به شکل بنگرید.

مدیترانه است. Arkshell (E), Arca (S)

**الفَلَّکَة** ۱. ج: فَالِک (به معنی ۱). ۲. مصدر مرّه از فلک. ۳. واحد فلکه، یک فلک. ۴. هر چیز برآمده و برجسته گردد. ۵. «مُ المَغزَل»: چرخه ریسمان، دایره دوک نخریسی. ج: فَلَاک.

**الفَلَّکُور** مع: عادات و آداب و سنتها و مراسم و اعیاد و عزاداریها و داستانها و امثال و حکم و مثلها و چیستانها و بازیهای مردم، فرهنگ عامه.

**الفَلَّکِی** : ۱. منسوب به فلک. ۲. ستاره‌شناس، منجم، دانشمند اخترشناسی. مؤ: فَلَکِیة. ۳. «الصُّور الفَلَکِیة»: صورت‌های فلکی، هیئت کواکب و سیارات که به اشکال مفروض حَمَل و ثور و جوزا و غیره درآورده‌اند. ۴.

«فِیزِیاء فَلَکِیة»: فیزیک فضایی یا کیهانی. ۵. «وَحِدَة فَلَکِیة»: وحدت فضایی یا کیهانی.

**فَلَّ** ۱. الفَلَّیة: چیزی از لبه شمشیر را شکست، لبه‌اش را براند. ۲. القوم: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

**فَلَّ** ۱. الفَلَّیة: چیزی از لبه شمشیر را شکست، لبه‌اش را براند. ۲. القوم: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

**فَلَّ** ۱. الفَلَّیة: چیزی از لبه شمشیر را شکست، لبه‌اش را براند. ۲. القوم: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

**فَلَّ** ۱. الفَلَّیة: چیزی از لبه شمشیر را شکست، لبه‌اش را براند. ۲. القوم: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

**فَلَّ** ۱. الفَلَّیة: چیزی از لبه شمشیر را شکست، لبه‌اش را براند. ۲. القوم: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

**فَلَّ** ۱. الفَلَّیة: چیزی از لبه شمشیر را شکست، لبه‌اش را براند. ۲. القوم: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

**فَلَّ** ۱. الفَلَّیة: چیزی از لبه شمشیر را شکست، لبه‌اش را براند. ۲. القوم: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

**فَلَّ** ۱. الفَلَّیة: چیزی از لبه شمشیر را شکست، لبه‌اش را براند. ۲. القوم: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

**فَلَّ** ۱. الفَلَّیة: چیزی از لبه شمشیر را شکست، لبه‌اش را براند. ۲. القوم: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

**فَلَّ** ۱. الفَلَّیة: چیزی از لبه شمشیر را شکست، لبه‌اش را براند. ۲. القوم: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.

**فَلَّ** ۱. الفَلَّیة: چیزی از لبه شمشیر را شکست، لبه‌اش را براند. ۲. القوم: آن گروه را درهم شکست و پراکنده ساخت.



Jasminum Sambac (S)

**الفَلَّاج** ج: فَلَاج (به معنی ۱).





Felucca (E)

الفلوكة

الفلوك ج: فلوك.

الفلوكة مع: زورق، كشتی كوچك، قایق (المو).

الفلوك ج: فل.

الفلوك - فلوك ج: افلا و فلاوی.

الفلوك ج: فلو.

الفلی ج: فلوة و فلوة.

فلی - فلیاً ۱. القوم: در آن قوم رخنه كرد. ۲. -

الامر: در آن امر نیک نگرست و اندیشید و تأمل كرد.

۳. الشعز: در آن شعر غور كرد و معانی و مراد آن را به

دست آورد. ۴. - عقل الرجل: خرد آن مرد را آزمود و

سنجید. ۵. - رأسه أو ثوبه: سر یا جامه او را از شپش

زدود. ۶. - ه بالسيف: او را با شمشیر زد.

الفلیجة: یک تخته از تخته‌های چادر، یک لخت

خیمه ج: فلاج.

الفلیفة: فلفل فرنگی سرخ، فلفل دلمه‌ای.

الفلیق: ۱. فعلیل به معنی مفعول (مفلوق) شکافته

شده. ۲. مصیبت، اندوه بزرگ. ۳. رگی در گردن که

برآمده و ستبر شود. ج: فلقی. ۴. کار شگفت‌آور. ج:

فلاق.

الفلیقة: ۱. مصیبت، بلاي بزرگ. ۲. کار شگفت. ج:

فلاقیق.

الفلیل: ۱. فعلیل به معنی مفعول (مفلول) رخنه‌دار،

شکافته، ترک خورده. ۲. شکسته. ۳. گروه. ۴. موی

انبوه. ج: فلان.

الفلیلة: ۱. مؤنث فلیل. ۲. موی انبوه و جمع شده. ج:

فلالیل.

الفلیون سر، مع «فلیون الرجل» (در مسیحیت):

فرزند تعمیدی، فرزندخوانده. یا کودکی که او را برای

غسل تعمید آورده باشند.

الفلی و الفلی ج: فلاة.

الفم و الفم و الفم: ۱. دهان. مثنی: فمان و فموان و

فمیان. ج: أفواه (به لحاظ اصل آن که فوه است).

منسوب: فمیت و فموی. ۲. «الوادی»: دهانه و آغاز



الفم

فَلَّ تَفْلِيلاً (ف ل ل) السيف: در لبه شمشیر

شکستگی و لب‌پراندگی وارد آورد.

الفلی: لشکر یا هنگ یا گردان شکست خورده.

الفلین مع: چوب‌پنبه. «جنى -»: چوب پنبه‌برداری.

الفلینة: یک تکه چوب‌پنبه.

الفلیة: زمینی که یک سال باران به آن برسد و سالی

نرسد. ج: فلائی.

فلم - فلماً أنه: بینی او را برید.

الفلم مع: ۱. فیلم، نوار فیلم عکاسی یا سینمایی یا

ویدیویی شامل نوار سلولزی و ژلاتین آغشته به برومور

نقره. ۲. فیلم سینمایی یا تلویزیونی، داستان و محصول

سینمایی و تلویزیونی و ویدیویی و مانند آن که به

نمایش توان گذاشت. ج: أفلام.

الفلو: مصد. الفلو: کوزه خر یا کوزه اسب یکساله و از شیر

گرفته. ج: فلو و افلاء و أفلیة و فلاء.

الفلوات ج: فلاة.

الفلوت «ثوب -»: جامه‌ای تنگ که به سبب کوچکی

دو لبه‌اش به هم نرسد و شخص را کاملاً نپوشاند.

فلوت مع: ساز دمیدنی موسیقی، فلوت، نی. (المو).

Flute (E)

فلور مع: از موادی که در ذوب فلزات به کار می‌رود

Fluorine, Fluoride فلورین و فلورید. از عناصر غیر

فلزی یک ظرفیتی و از هالوژنها که در حال عادی به

شکل گاز سمی و محرک و قابل اشتعال به رنگ زرد

کمرنگ است. (المو).

الفلوروسکوب مع [پزشکی]: دستگاه پرتونگاری

برای مشاهده اندامهای داخلی بدن به کمک اشعه

مجهول (المو).

Fluoroscope (E)

الفلوة و الفلوة: مؤنث فلو. ج: فلاء و فلی.

الفلوج ج: ۱. فلج. ۲. فلج (الر). ۳. فلج (الر).

الفلوس ۱. ج: فلس. ۲. «السمک»: پوست و

فلسه‌های ماهی.

الفلوع: شمشیر تیز و بران. ج: فلج.

الفلوع ج: فلج و فلج.



الفنجان



الفناء

دَرَه ۰۳. ۱. الفَنِينَةُ: سر بطری، سر شیشه. ۰۴. ۰۴ - السیف: دم شمشیر، لبة تیغ. ۰۵. ۱. الفَمَوِيّ: باب المعدة. ج: أفوام و أفمام. الفَمَوِيّ: منسوب به فَم، دهانی. الفَمِيّ: منسوب به فَم، دهانی. فَمِيّات الأَرْجُل [زیست‌شناسی]: راسته‌ای از سخت‌پوستان آبی، دهان‌پایان. الفَنَاء و الفَنَاءُ: گروه انبوه، جماعت. ج: فَنُوء و أفناء. الفَنَاءُ ۰۱. گیاه تاجریزی، انگور سگ، سگ انگور، نام دیگرش عنب الثعلب است. ۰۲. پشکل. واحد آن فناة است. الفَنَاءُ: ۰۱. مصد فَنِي و فَنِي. ۰۲. نیستی، نابودی، تباهی. ۰۳. مرگ. ۰۴. [تصوّف] بی‌خوبی و محو شدن در عظمت آفریدگار و رسیدن به مرحله شهود حق تعالی. الفِنَاءُ: صحن خانه، حیاط منزل. ج: أفْنِيَّة و فَنِي. الفَنَاجِرَةُ ج: فَنَاجِر. ۰۱. فَنَاجِر. الفَنَاقِقُ ج: فَنَيْقَة. ۰۱. فَنَاقِق. الفَنَاءُ و الفَنَاءُ: ۰۱. یک بوته یا میوه تاجریزی. ۰۲. یک دانه پشکل. الفَنَاءُ ج: فَنِي. الفَنَاجِيلُ ج: فَنَاجِن. الفَنَاجِنُ ج: فَنَاجِن. الفَنَاجِرُ ۰۱. آن که بینی بزرگ دارد، بزرگ‌بینی، دماغ‌گنده. ۰۲. درشت اندام. مؤ: فَنَاجِرَة. ۰۳. زنی که چنان راه می‌رود که گویی می‌غلتد، زنی که در راه رفتن قِل قِل می‌خورد. الفَنَادِقُ ج: فَنَدَق. الفَنَادِيْدُ ج: فَنَدَائِيَّة (بر غیر قیاس). الفَنَادِيْرُ ج: فَنَدِيْر. الفَنَادِيْقُ ج: فَنَدَاق. الفَنَارُ ۰۱. مناره فانوس دریایی برای راهنمایی کشتیها. ۰۲. مشعل. ج: فَنَارَات. الفَنَاطِيْسُ ج: ۰۱. فَنَاطَاس. ۰۲. فَنَاطِيْس. الفَنَاجِرُ: سوارکار ماهر. ج: فَنَاجِرَة.

الفَنَاجِلُ ف مع: فَنَاجِن. ج: فَنَاجِيْل. الفَنَاجِنُ ف مع: فَنَاجِن. ج: فَنَاجِن. الفَنَاجِيَّةُ ف مع: فَنَاجِن كوچك، فَنَاجِن قهوه‌خوري متداول در بلاد عربي بويژه در يمن و حجاز. فَنَجَلٌ فَنَجَلَةٌ: ۰۱. با سستی و ناتوانی راه رفت. ۰۲. پنجه‌های پارا نزدیک به هم و پاشنه‌ها را دور از هم نهاد و راه رفت. الفَنَجَلُ ۰۱. فَنَجَلَة (معنی ۲). ۰۲. رَجَلٌ: مردی که دو رانش از هم گشاده و دو ساق پایش به هم نزدیک است، دارای پاهایی چون دو کمان روی به هم. الفَنَجَلَةُ: ۰۱. مصد. ۰۲. سست و با ناتوانی راه رفتن، رفتاری سست. الفَنَجَلُ: سیاه‌گوش، از درندگان گربه‌سان. الفَنَجَلِيْسُ: نرّه بزرگ و ستبر ۰ فَنَطْلِيْس. الفَنَجَنَكُشْتُ ف مع: گیاه پنج انگشت. فَنَحٌ ۰ فَنَحًا ۰۱. او را مغلوب و مقهور کرد و بر او چیره شد. ۰۲. عظمه: استخوان او را شکست یا خرد کرد بی‌آنکه جدا یا خونین کند. فَنَحٌ ۰ فَنَاحَةٌ: سست و ضعیف شد. فَنَحَرَ فَنَحْرَةً: سوراخ بینی خود را پر باد و گشاد کرد، باد در بینی انداخت. الفَنَحْرُ: ۰۱. درشت اندام. ۰۲. آن که بینی خود را از خودخواهی و تکبر بالاگیرد، متکبر. مؤ: فَنَحْرَة. ج: فَنَاحِر. فَنِيْدٌ ۰ فَنِيْدًا: ۰۱. از پیری خردش سست شد، خرف شد. ۰۲. ۰۳. فی القول والرأي: در سخن گفتن یا اندیشیدن خطا کرد. ۰۳. دروغ گفت. ۰۴. کاری باطل انجام داد. الفَنِيْدُ: ۰۱. مصد. فَنِيْد. ۰۲. باطل، ناراستی. ۰۳. ناسپاسی، کفران نعمت. ۰۴. ناتوانی، درماندگی، عجز. ج: أفنَاد. الفَنِيْدُ: کوه بزرگ. الفَنِيْدُ: ۰۱. شاخه. ۰۲. کوه بزرگ. ۰۳. سنگ بزرگ و برآمده در کوه. ۰۴. گونه، نوع. ۰۵. زمین باران نرسیده. ۰۶. گروه جدا شده از دیگر گروهها. ج: فَنُوْد و أفنَاد. ۰۷. أفنَاد



الفندایة

**الفَنْطَلِيسِي** : ۱. نَرَة بزرگ و ستبر. ۲. (و گفته‌اند) نَرَة مرد به طور عام (لس) ← فَنْجَلِيس.

**الفَنْطِيسِي** : ۱. نَرَة. ۲. مرد ناکس از لحاظ ولادت، غیر نژاده، فرومایه. ۳. بینی پهن با سوراخهای فراخ. ۴. مرد پهن بینی. ج: فَنْطِيسِي.

**الفَنْطِيسِيَة** : پوزه خوک. ج: فَنْطِيسِي.

**فَنْيَع** - **فَنْعَا** : ۱. مال او بسیار شد. ۲. - **المسك** : بوی مُسك پراکنده شد. ۳. بخشش کرد، جوانمردی نمود.

**فَنْع** - **فَنْعَاة** : بسیار بخشنده و کریم شد.

**الفَنْع** : ۱. مص **فَنْع**. ۲. بوی مُسك. ۳. بخشش فراوان، جوانمردی. ۴. هر چیز بسیار. ۵. فراوانی مال. ۶. نام نیکو.

**الفَنْع** : ۱. مرد بسیار مالدار و دولتمند. ۲. مال یا غیر آن که افزون و بالنده باشد و پیاپی افزونتر شود. ← **فَنْيَع**.

**الفَنْعَاء** ج: **فَنْيَع**.

**الفَنْفِشَة** : مگس ماز و (المو).

**فَنْق** - **فَنْقًا** **الفحل** : شتر نر نژاده را عزیز داشت و بر آن سوار نشد و آزاری به آن نرساند تا برای گشن‌گیری پروار و آماده باشد.

**الفَنْق** : ۱. ج: **فَنْيَق**. ۲. (از زنان) زن نازپرورده و آسوده. ج: **أفناق** و **مفانیق** (برخلاف قیاس).

**الفَنْقَس** یو معد: ۱. مرغی افسانه‌ای که در اساطیر از آن نام برده‌اند. ۲. (امروزه) خروس ژاپنی که از تیره پرنندگان بهشتی محسوب می‌شود، فنیکس.

Phoenix (E)

**فَنْك** - **فَنْكَة** **الشیء** : آن چیز شگفت‌آور شد.

**فَنْك** - **فَنْوَكَا** : ۱. بالمکان: در آنجا مقیم شد، سکنی گزید. ۲. - **فی الأمر**: در آن کار یا موضوع لجاج و رزید و پافشاری کرد. ۳. - **ت المرأة**: آن زن بی‌شرم و گستاخ و بی‌باک گردید. ۴. - **علی الأمر**: بر آن کار مداومت و مواظبت کرد. ۵. دروغ گفت.

**الفَنْك** : نوعی روباه کوچک با موهای نرم و قدی کوتاه و گوشهایی بزرگ و دمی دراز، روباه خالدار.

**الفَنْك** از چیزها: چیز شگفت‌آور. ج: **فِنَاك**.



الفنک

**اللیل**: پاسهای شب که عرفاً سه پاس یا بخش است. **الفَنْدَاوَة** ← **فِنْدَايَة**.

**الفَنْدَايَة** : تبر و تیشه. ج: **فَنْدَايِد** (بر غیر قیاس).

**الفَنْدَاق** : صورت حساب، برگ حساب، سیاهه. ج: **فَنْدَايِق**.

**فَنْدَسِي** **فَنْدَسَة** **الرجل** : آن مرد دوید.

**فَنْدَش** **فَنْدَشَة** : ۱. فی الارض: در زمین به راه افتاد، به سیر و سفر رفت. ۲. - **ه** : بر او چیره شد، غالب گردید.

**الفَنْدَش** «غلام» : کودک هوشیار و توانا و سخت‌کوش.

**الفَنْدُق** : مهمانخانه، مسافرخانه، هتِل. ۲. درخت و میوه فندق. ج: **فَنْدَاق**.

**الفَنْدِير** و **الفَنْدِيرَة** : ۱. تگه‌ای بزرگ از خرما که به هم فشرده. ۲. تخته سنگ بزرگ بیرون جسته از سر یا بن کوه. ۳. صخره‌ای که از کوه فرو غلتد. ۴. پاره‌ای از کوه غیر از بخش بالای آن که فِذَرَة خوانده می‌شود. ج: **فَنْدَايِر**.

**الفَنْزَر** : اتاقکی چوبین برای دیده‌بانی لشکر و مانند آن.

**الفَنْزَج** و **الفَنْزَجَة** : ۱. شدت، تندى ← **نَزْوَان**. ۲. ف معد (از پنجه): نوعی بازی که همان بازی یا رقص ایرانی (الدستبند) دستبند است که رقص‌کنندگان پنجه در پنجه یا دست در کمر یا بر شانه یکدیگر با ضربی موزون پای کوبی می‌کنند.

**الفَنْس** \* : نیاز و حاجتی که آدمی را به خاک نشاند و خوار و هلاک سازد، فقر سیاه.

**فَنْسَخ** **فَنْسَخَة** و **فِنْشَاخَا** : به لرزه درآمد، لرزید مانند زلزَل است.

**الفِنْطَاس** یو معد: ۱. حوضچه درون کشتی. ۲. مخزن آب کشتی. ۳. قَدح بزرگ. ۴. «أَنْف» : بینی پهن. ج: **فَنْطِيسِي**.

**الفَنْس** \* : نیاز و حاجتی که آدمی را به خاک نشاند و خوار و هلاک سازد، فقر سیاه.

**فَنْسَخ** **فَنْسَخَة** و **فِنْشَاخَا** : به لرزه درآمد، لرزید مانند زلزَل است.

**الفِنْطَاس** یو معد: ۱. حوضچه درون کشتی. ۲. مخزن آب کشتی. ۳. قَدح بزرگ. ۴. «أَنْف» : بینی پهن. ج: **فَنْطِيسِي**.

**الفَنْس** \* : نیاز و حاجتی که آدمی را به خاک نشاند و خوار و هلاک سازد، فقر سیاه.

**فَنْسَخ** **فَنْسَخَة** و **فِنْشَاخَا** : به لرزه درآمد، لرزید مانند زلزَل است.

**الفِنْطَاس** یو معد: ۱. حوضچه درون کشتی. ۲. مخزن آب کشتی. ۳. قَدح بزرگ. ۴. «أَنْف» : بینی پهن. ج: **فَنْطِيسِي**.

**الفِنْطَاس** یو معد: ۱. حوضچه درون کشتی. ۲. مخزن آب کشتی. ۳. قَدح بزرگ. ۴. «أَنْف» : بینی پهن. ج: **فَنْطِيسِي**.

**الفِنْطَاس** یو معد: ۱. حوضچه درون کشتی. ۲. مخزن آب کشتی. ۳. قَدح بزرگ. ۴. «أَنْف» : بینی پهن. ج: **فَنْطِيسِي**.

\* ازهری گوید در اصل فَنَس بوده که لام آن به نون تبدیل شده (لس) یا دو «سین» نیز گفته‌اند (لس).

کرد. ۳. ه: او را سرزنش کرد. ۴. الفَرَس: اسب را لاغر کرد. ۵. ه: فی الشراب: به شراب روی آورد و زیاده‌روی کرد. ۶. ه: علی الأمر: آن کار را از او خواست.

فَنَسَّ تَفْنِيشاً (ف ن ش) فی الأمر: در آن کار سست شد.

فَنَقَّ تَفْنِيقاً (ف ن ق) ه: او را در ناز و نعمت پرورش داد، او را نازپرورده کرد.

فَسَنَكَ تَفْنِيكاً (ف ن ک) ه: آن چیز را شگفت‌آور شمرد. ۲. ه: فی الشَّرِّ: در بدی پافشاری و زیاده‌روی کرد.

فَسَنَّ تَفْنِيئاً (ف ن ن) ه: آن دو چیز را به هم آمیخت. ۲. ه: الناس أو الأشياء: مردم یا چیزها را گونه‌گون و دسته‌بندی کرد. ۳. ه: رأيه: اندیشه‌های گوناگون ارائه داد و بر یک رأی و نظر نماند، تلون رأی داشت.

الفَنُو: مرد ناشناس. ج: أفناء.

الفَنُوء: ج: فَنَاءٌ و فَنَاءٌ.

الفَنُوء: درخت پر شاخ و برگ ه: فَنَاءٌ.

الفَنُوْد: ج: ۱. فَنَد. ۲. فَنَد.

الفَنُون: ج: فَن.

فَنِيَّ َ فَنَاءً: ۱. نابود شد، نیست شد. ۲. پیر و فرتوت شد. ۳. ه: فی الشیء: در آن چیز (مثلاً باتلاق یا گرد و غبار) فرو رفت و ناپدید شد. ۴. ه: فی الشیء: در آن چیز (مثلاً کتاب یا مطالعه و دانش یا آزمایش یا تماشای فیلم) وارد شد و فرو رفت و در آن غرق و گم شد، غرق مطالعه شد، در آن محو شد.

الفَنِيخ: ۱. مرد سست و ناتوان. ۲. پیر و فرتوت. ج: فَنَخَاء.

الفَنِيخ: ۱. مرد بسیار بخشنده. ج: فَنَعَاء. مال یا چیز افزون شونده و بالنده. ه: فَنِيخ.

الفَنِيق: شتر نری نجیب که بر آن سوار نشوند و بار نهند و آن را نرنجانند تا برای گشن‌گیری مناسب باشد.

ج: فَنَق و أفناق.

الفَنِك: ۱. دَر. ۲. پاسی از شب ه: فَنِك.

الفَنِك: ج: فَنِيك.

الفَنِك: بخش و پاسی از شب ه: فَنِك (معنی ۲). ج: أفناك.

فَنُّ َ فَنَاءً ۱. الشیء: آن چیز را آراست، زیبا کرد. ۲. ه: الجمال: شتران را راند، دور کرد. ۳. ه: الرجل: آن مرد را رنجاند و آزار داد، او را خسته و رنجور کرد. ۴. ه: فی البیع: در داد و ستد به او ظلم کرد، او را مغبون کرد. ۵. ه: الدین: وام را دیرباز پرداخت.

الفَنَن: ۱. شاخهٔ درخت. ج: أفنان. ج: أفانین. ۲. «أفانین القول»: سبکهای سخن.

الفَنُّ: ۱. مصدر. ۲. هنر، آفرینش زیبایی. ۳. نوع، گونه از هر چیز، جور، قسم. ۴. قوانین و اصول و ریزه‌کاریهای ویژه هر حرفه و کاری. ۵. خستگی، رنج. ۶. حال. ج: فَنُون و أفنان. ج: أفانین. ۷. «فَنُون الشَّعر»: اقسام و انواع شعر. ۸. «الفنون الجميلة»: هنرهای زیبا شامل: نقاشی، مجسمه‌سازی، موسیقی، شعر، معماری، عکاسی، رقص و آرایش. ۹. «الفنون اللذیة»: هنرهای لذتبخش که به نقاشی و رقص و موسیقی و مانند آنها گفته می‌شود. ۱۰. «الفنون الحرة»: هنرهای آزاد که جنبهٔ ذوقی دارد. ۱۱. «الفنون الیَدویة»: هنرها و کارهای دستی.

الفِنُّ: ۱. فریبکار در داد و ستد. ج: أفنان. ۲. «هو ُ علم»: او به تحصیل دانش نیک اقدام می‌کند، در کسب دانش جدی و زوشمند است.

الفَنُّ: ج: فَنَاءٌ.

الفَنَاء (از درختان): درخت پر شاخ و برگ و انبوه ه: فَنُوء. ج: فَن.

الفَنَان: ۱. هنرمند. ۲. گورخر.

فَنَخَّ تَفْنِيخاً (ف ن خ) ه: او را مقهور کرد و بر او چیره شد. ۲. ه: الرجل: آن مرد را به سستی نسبت داد.

فَنَدَّ تَفْنِيداً (ف ن د) ه: اندیشهٔ او را سست و خطا شمرد. ۲. ه: او را به دروغگویی نسبت داد، تکذیب

**الْفَيْنِيْقَةُ** : ۱. مؤنث فینیق. ۲. جوال کوچک. ج: فَنَائِقُ.  
**الْفَيْنِيْك** : ۱. محل پیوستن دو بخش آرواره در چانه،  
 خط وسط چانه. ج: فَنُك. ۲. رستنگاه دم پرنده،  
 دُمغازه. ج: فَنُك و أَفَانِيْك.

**الْفَيْتَى** ج: فَنَاء.

**فَهَاتٌ فَهَوًا** (ف ه و) ۱. عنه أو عن الأمر: از او یا آن کار  
 غفلت ورزید. ۲. پس از ناتوانی در سخن گفتن، زبان آور  
 و فصیح گردید.

**الْفَهَادُ** ج: فَهْدَةٌ.

**الْفَهَارِسُ** ج: فَهْرِس.

**الْفَهَائِقُ** ج: فَهْقَةٌ.

**الْفَهَامِيَّةُ**: فهمیدن چیزی، درک.

**الْفَهَاهُ** ج: ۱. فَهٌّ. ۲. فَهَّةٌ.

**فَهْدٌ** - **فَهْدًا** ه: به (فَهْدَةٌ) عضلات برآمده طرف راست  
 و چپ سینه اسب زد.

**فَهْدٌ** - **فَهْدًا** له: کار او را در غیبت او بخوبی انجام داد  
 یا آماده ساخت.

**فَهْدٌ** - **فَهْدًا**: ۱. در خواب و دراز کشیدن و خشم  
 مانند (فَهْدٌ) یوزپلنگ بود. ۲. به سبب غلبه خواب از  
 کاری که به عهده گرفته بود غفلت ورزید. ۳. - عنه: از  
 او غافل ماند، نسبت به او غفلت ورزید.

**الْفَهْدُ**: یوزپلنگ. ج: فَهْدٌ و أَفَهْدٌ.

**الْفَهْدُ**: ۱. غفلت کننده از انجام کاری واجب یا تعهدی  
 لازم. ۲. آن که در خوابیدن و دراز کشیدن و خشم  
 همچون (فَهْدٌ) یوزپلنگ باشد.

**الْفَهْدَةُ**: ۱. یوزپلنگ ماده. ۲. عضلات برجسته دو  
 طرف راست و چپ سینه اسب.

**فَهْرٌ** - **فَهْرًا** ه: ۱. او را با (فَهْرٌ) پاره سنگی به بزرگی  
 مُشْتَى، مُشْتَه زد. ۲. - الدَّوَاءُ: دارو را با سنگ صلایه یا  
 هاون داروسایی کوفت و سایید و گرد کرد.

**فَهْرٌ** - **فَهْرًا**: از فرط خستگی ایستاد و سپس با  
 دشواری به راه افتاد.

**الْفَهْرَةُ** ج: فَهْرَةٌ.

**الْفَهْرُ**: سنگی خرد به اندازه یک مُشْت که با آن دارو

کوبند، سنگ صلایه. ج: أَفْهَارٌ و فَهْوَرٌ.

**الْفَهْرُ**: ۱. یکی از اعیاد یهود که در روزهای چهاردهم  
 و پانزدهم آذار از ماههای عبری برپا می شود و در آن  
 غذاهای لذیذ می خورند. ۲. جایی که یهودیان در روز  
 عید در آنجا گرد می آیند و به خواندن تورات می پردازد.

**الْفَهْرَةُ**: سنگ داروسایی، سنگ صلایه - فَهْرٌ ج: فَهْرٌ.  
**فَهْرَسٌ** **فَهْرَسَةَ** الکتاب: برای کتاب فهرست درست  
 کرد.

**الْفَهْرِسُ** ف مع: ۱. کتابی که در آن نام کتابهای دیگر  
 برحسب موضوع یا نام مؤلف گردآوری شود. ۲. فهرست  
 مطالب و موضوعات و نامهای خاص و جایهای یک  
 کتاب با قید صفحات هر مطلب درج شود. ج: فَهَارِس.

**فَهْرُنْهَائِتٌ** و **فَهْرُنْهَائِيَّتٌ** مع: فارنهایت و فارنهایتی،  
 نوعی گرماسنج (المو). (E) Fahrenheit - فارنهایت.

**فَهْرَضٌ** - **فَهْرَضًا** ه: ۱. آن را شکست. ۲. - ه: آن را  
 شکافت.

**فَهْقٌ** - **فَهْقًا** ه: ۱. الرَّجُلُ: بر استخوان گردن یا نخستین  
 مهره گردن آن مرد زد. ۲. - الحَوْضُ المَاءُ: حوض از  
 آب لبریز شد.

**فَهْقٌ** - **فَهْقًا** الإِنَاءُ: ظرف پر لبریز گردید.

**الْفَهْقَةُ**: نوعی ماهی اقیانوس زی، ماهی بالَن.

**الْفَهْقَةُ**: ۱. مصدر مَرَّةً از فَهَّقَ. ۲. نخستین مهره گردن  
 ج: فَهَائِقُ.

**الْفَهْقِيَّاتُ** [زیست شناسی]: تیره ماهیهای بالَن.

**فَهْمٌ** - **فَهْمًا** الرَّجُلُ: آن مرد تیزهوش و زودفهم شد.  
**فَهْمٌ** - **فَهْمًا** و **فَهْمًا** و **فَهَامَةً** و **فَهَامِيَّةً**:  
 المعنى: معنی را دریافت، دانست، نیک تصوّر کرد،  
 فهمید.

**فَهْمٌ** - **فَهْمًا**: دانا و زودفهم شد، با دانش و فهم شد.  
**الْفَهْمُ**: ۱. مصد فهم. ۲. نیک تصوّر کردن و ادراک  
 درست چیزی، دریافتن و دانستن، فهم. ج: أَفْهَامٌ و  
 فَهْوَمٌ.

**الْفَهْمُ**: دانا، تیزفهم، باهوش - فَهْمٌ ج: فَهْمٌ.

**الْفَهْمُ**: سنگی خرد به اندازه یک مُشْت که با آن دارو



الفهد



- الفَوَاوِرِه ج: فَاوِرِهَة.
- الفَوَاوِر ج: ۱. فَاوِر. ۲. فَاوِر (به معنی ۳). ۳. فَاوِرَة.
- الفَوَاوِسِق ج: فَاوِسِقَة.
- الفَوَاوِسِي وَفَوَاوِسِي ج: فَاوِسِيَة.
- الفَوَاوِشِي وَفَوَاوِشِي ج: ۱. فَاوِشِي. ۲. فَاوِشِيَة.
- الفَوَاوِصِخ ج: فَاوِصِخَة.
- الفَوَاوِصِل ج: ۱. فَاوِصِل. ۲. فَاوِصِلَة.
- الفَوَاوِض ج: فَاوِضَة.
- الفَوَاوِضِل ج: فَاوِضِلَة.
- الفَوَاوِطِم ج: ۱. فَاوِطِم وَفَاوِطِمَة. ۲. اِنْمَا الفَوَاوِطِم: (لفظاً) دو پسرِ فَاوِطِم هَا، (اطلاقاً) امام حَسَن وَ امام حَسِين (ع)\*
- الفَوَاوِغِل ج: فَاوِغِلَة.
- الفَوَاوِغِي وَفَوَاوِغِي ج: فَاوِغِيَة.
- الفَوَاوِق ج: ۱. مَصْد فَاوِق. ۲. فَاوِقَة مِيَان دو دوشِيدَن شِير. ۳. مَدَت وَ فِرصَت مِيَان گِشودَن وَ بَسْتَن دَر مَدَت دَر وقت شِير دوشِي - فَوَاوِق (معانی ۱ - ۳).
- الفَوَاوِق ج: ۱. مَصْد فَاوِق. ۲. فَاوِقَة مِيَان دو دوشِيدَن شِتر. ۳. مَدَت وَ فِرصَت مِيَان گِشَادَن وَ بَسْتَن دَر مَدَت بَه هَنگَام شِير دوشِيدَن. ۴. سَكْسَكَة. ۵. حَالَت سَكْسَكَة مَانَدَن دَر شَخْص مَحْتَضِر. ۶. بَه بُوْدِي بِيْمَار.
- الفَوَاوِقِي ج: فَوَاوِقَة.
- الفَوَاوِقِر ج: فَاوِقِرَة.
- الفَوَاوِقِع ج: فَاوِقِع وَ فَاوِقِعَة.
- الفَوَاوِكَة ج: فَاوِكِهَة.
- الفَوَاوِل مَع: پَارچَه آي بَسِيَار نَازَك، وَآل (المو).
- الفَوَاوِلِج ج: فَاوِلِج (بِه مَعَانِي ۲ - ۴).
- الفَوَاوِلِع ج: فَاوِلِعَة.
- الفَوَاوِلِك ج: فَاوِلِك (بِه مَعْنِي ۲).
- \* زِيْرَا دو پسرِ فَاوِطِمَة زَهْرَا (ع)، مَادِر خُود وَ فَاوِطِمَة بِنْت اَسَد، جَدَة خُوِش وَ فَاوِطِمَة بِنْت عِبْدَاللّٰه بِن عَمْرُو بِن عِمْرَان بِن مَخْزُوم، جَدَة پَدْرِي پِيَامْبِر اَكْرَم (ص) بُوْدَنَد.
- الفَوَالِي وَفَوَالِي ج: فَاوَالِيَة.
- الفَوَالِيْس ج: فَاوَالِيْس.
- الفَوَاهِد ج: فَوَاهِد.
- الفَوَاهِق ج: فَاوَاهِقَة.
- الفَوَاب مَع: [اِقْتِصَاد وَ بَازَرگَانِي] تَحْوِيل كَالَاي بَازَرگَانِي دَر رُوي كِشْتِي يَا بَارَانْدَاز بِنْدَر (المو).
- FOB, Free on board (E)
- الفَوَات ج: ۱. مَصْد فَاوَات. ۲. فَاوَاتَة مِيَان دو اَنگِشَت. ج: أَفَوَات. ۳. «جَعَل اللّٰهُ رِزْقَهُ فَوَاتٌ فِيمَه»: خُودَا رُوزِي اُو رَا طُورِي قَرَار دَاد كِه اَن رَا مِي بِيْنَد وَ لِي بَدَان نَمِي رِسَد، بِيْن دِهَان اُو وَ خُورَاكِش فَاوِلَه اَفَكُنَد.
- فَوَاتِر فَوَاتِرَة (سَاخْتَن فَعْل اَز اِسْم مَعْرَب فَاوَاتِرَة) فَاكْتُور نُوِشْتَن، صُورَت حَسَاب وَ سِيَاهَه تَهْيَة كَرْدَن (المو).
- فَوَاتِنِج المَاءِ ف مَع: بُوْدَنَة اَبِي، نَعْنَاعِ اَبِي.
- الفَوَاتُغْرَافِي مَع: ۱. عَكْسَاي، عَكْس بَرْدَارِي. ۲. «صُورَة فَوَاتُغْرَافِيَة»: عَكْس كِه بَا دُور بِيْن عَكْسَاي گِرْفْتَه شُود. ۳. «مُصَوِّر - عَكْس»: عَكْسَاي، عَكْس بَرْدَار. (المو).
- الفَوَاتُون مَع: وَاحِد كَمِيَّت نُور (المو). Photon (E)
- الفَوَاج ج: ۱. مَصْد فَاوَج. ۲. گِرُوهِي مَرْدَم. ۳. [نِظَام]: دِستَه آي اَز سِپَاه، هَنگ. ج: أَفَوَاج وَ أَفُوج وَ فَوُوج جِج: أَفَوَانِج وَ أَفَاوِج وَ أَفَاوِج.
- الفَوَاج مَصْد فَاوَج. ۲. پَخْش شَدَن بُوِي خُوش. ۳. «خَر»: شَدَت وَ سَخْتِي وَ سُوِزَنْدگِي گِرْمَا.
- الفَوَاحِن ج: شَدَت جُوشِش دِيگ.
- الفَوَاد ج: ۱. مَصْد فَاوَاد. ۲. كِنَارَة سِر وَ مَوِي اَن كِه اَز جَلُو بَه گُوشَهَا مَتَّصِل مِي شُود، گِيجگَاه، شَقِيقَه. ۳. كِيَسَة بَزَرگ، جُوَال. ۴. كِيَف دِستِي، چِمْدَان كُوجِك. ۵. دِستَه، گِرُوه - فَوَاج. ۶. نَاحِيَه، كِرَانَه. ۷. «الْوَادِي»: كِنَارَة دَرّه. ۸. «الْبَيْت»: رُكْن وَ پَايَة خَانَه. ج: أَفَوَاد.
- الفَوَادِج ج: ۱. هُوَادِج، كِجَاوَه. ۲. كِجَاوَة عُرُوس، تَخْت رُوان عُرُوس.
- الفَوَادِكَا رُوسِي مَع، وَدَكَا، نُوْعِي مَشْرُوب الكَلْبِي رُوسِي؛ عِرْق رُوسِي.
- الفَوَادِنِج ف مَع: بُوْدَنَه، پُونَه.



الفَوَاد



الفَوَادِنِج

**الفُور** : ۱. مصد فاز. ۲. بهنگام، پشتاب، فوری، بی‌درنگ. «رَجَعَ مِنْ يَدِهِ»: بی‌درنگ برگشت.

**الفُورَان** : ۱. مصد فاز. ۲. جوشش «سُ الْقِدْرُ»: جوشش دیگ. ۳. «سُ الدَّم»: جوشش و بیرون جهیدن خون.

**الفُورَة** : ۱. مصدر مَرَه از فاز. ۲. «سُ الْخَرَّ أَوْ الْغَضِبُ»: شدت گرما و خشم. ۳. «سُ النَّهَارِ»: اوّل روز. ۴. «سُ الْعِشَاءِ»: بعد از ثلث اوّل شب، شام. ۵. «سُ النَّاسِ»: انبوه مردم. ۶. «سُ الْجَبَلِ»: روی یا پشت کوه. ۷. «أَخَذَ الشَّيْءَ بِقُوْرَتِهِ»: تازه درآمده و نوبر آن چیز را برداشت.

**الفُورُمُول** معد: ترکیبی گندزدای قوی که برای گندزدایی مکانهای وباخیز و دستشوییهای بیمارستانها و جز آن به کار می‌رود، فُرْمُل.

**الفُورُمایکا و الفُورُمیکا** معد: ماده‌ای مصنوعی که اخیراً بجای چوب در ساختن میل و قفسه و غیره بکار می‌رود، فورمیکا (المو). Formica (E)

**الفُورُز** : ۱. مصد فاز. ۲. رستگاری، کامروایی، کامرانی، کامیابی

**الفُوسُجین** معد [شیمی] گاز بی‌رنگ سمی به فرمول  $CoCl_4$  (المو). Phosgen (E)

**الفُوسُفات** معد [شیمی]: از ترکیبات فُسُفَر. (المو).

**فُوسُفاتُ الْکَلْسِیُوم** معد [شیمی]: فسفات کلسیم (المو).

**الفُوسُفاتِی** معد [شیمی]: منسوب به فسفات. (المو) Phosphatic (E)

**الفُوسُفُور** یو معد: ۱. فُسُفَر ← فُسُفُور. ۲. [شیمی] الفُوسُفُورِی: منسوب به فسفر. Phosphoric, Phosphorous (E) ۳. «حَامِضُ فُوسُفُورِی»: اسید فسفریک. ۴. تَسَمُّمُ فُوسُفُورِی: مسمومیت فسفری.

**Phosphorism (E) ۵. وَمِیْضُ (وَمِضُّ) فُوسُفُورِی**: درخشش و تشعّش فسفری، فسفرسانس (المو) Phosphorescence (E)

**الفُوشیا** معد: گُل آویز. Fuchsia (S)

**الفُوضَة**: گفت‌وگو، مذاکره ← مَفَاوضَة.

**الفُوضَاء** ← الفُوضُوی ← فُوضی.

**الفُوضُوی** ← الفُوضُوی: هرج و مرج طلب، آنارشیزم. Anarshism (E)

**الفُوضُویَة**: ۱. هرج و مرج طلبی، حکومت بی‌قانون. ۲. حال جماعت بدون رئیس و بدون قانون. ۳. مسلکی که مخالف وجود حکومت و حاکمیت دولت است، آنارشیزم.

**الفُوضُوی**: ۱. نابسامانی، هرج و مرج، آمیزش و برابری ۲. «قوم» ← بی‌حساب و کتاب. جماعتی بی‌سرپرست و رئیس و مدیر. ۳. «أمرهم» ← بینهم: کارشان نابسامان است و هر کس در کار دیگری دخالت می‌کند. ۴. «اموالهم» ← بینهم: در مال و دارایی به‌طور برابر سهیمند و هر کس هر قدر بخواهد برمی‌دارد، اشتراکی.

**الفُوط** ج: فُوطَة.

**الفُوطَة** ف معد: پیش‌بند، لُنگ. ۲. حوله. ۳. «سُ الصَّحُون»: دستمال سفره. ۴. «سُ صِخْتَة»: نوار بهداشتی زنانه. ۵. «سُ الطِّفْلِ»: کهنه بچه شیرخواره. Diaper, Nappy (المو). ج: فُوط.

**الفُوط**: ۱. مصد فَاظ. ۲. مرگ «حَانَ سَ»: مرگ او فرا رسید.

**الفُوعَة**: ۱. بوی خوش عطر و جز آن. ۲. تندوی و تیزی زهر. ۳. ویژگی بعضی از میکربها که چون در بدن به فعالیت پردازند بسرعتی بسیار تکثیر می‌شوند و موادی زهراگین از خود تولید می‌کنند، شدت عفونت‌زایی، زهراگینی، مسمومیت (E) Virulence ۴. آغاز جوانی. ۵. آغاز شب و روز.

**الفُوع** ج: اَفُوع.

**الفُوعَة**: ۱. نام و آوازه نیک، حسن شهرت. ۲. «سُ الطَّيِّب»: دمیدن و پراکنده شدن بوی خوش.

**الفُوف**: ۱. مصد فَاَف. ۲. سپیدی‌ای که در ناخن نوجوانان پیدا شود. ۳. تگه‌های پنبه. ۴. مئانه گاو. ۵. نوعی پارچه نازک راه راه یا گُلدار. واحد آن فُوفَة است. ج: اَفُوف.

**الفُوف**: ۱. به معانی الفُوف است. ۲. پوست نازک روی دانه و هسته چون پوسته درونی سبز رنگ مغز پسته یا



الفُوشیا





Fox-trot (E)



الفزقل



الفزیمی



الفزقل

الفوقس لات مع: گیاه فوکوس.

الفوقسیات [گیاهشناسی]: تیره گیاهی فوکوسها.

الفوکستروت مع: نوعی رقص فرنگی (المو).

الفول لات مع: باقلا.

الفولاد ف مع: فولاد، فولاد.

الفولت مع: واحد سنجش الکتریک، ولت. (المو) ←  
فَلْط.

الفولتیته مع: شدت جریان برق، ولتاژ. (المو).

الفول السوداني: بادام زمینی، بادام خاکی.

الفوم ج: قومته.

الفوم ۱ ج: فنام. ۲ هر دانه‌ای که از آن نان پزند چون

گندم و ذرت و نخود و جو و جز آنها. ۳ سیر «مِمَّا تَنْبِثُ

الأرض من بقلها و قثائها و قومها و عدسها و بصلها: آنچه

زمین می‌رویند از سبزی و خیار و سیر و عدس و

پیازش. قرآن مجید» (اعم). ۴ نان. ج: قومان و فیمان.

الفومان ج: قوم.

الفومته ۱: واحد قوم (به معنی ۲) هر دانه‌ای که از آن

نان پزند چون گندم و جو. ۲ یک دانه سیر. ۳ خوشه.

۴ آنچه به دو انگشت برداشته شود. ج: قوم.

الفومی: گیاه سنگ وحشی.

الفونوگراف مع: گرامافون، فونوگراف. (المو).

الفونولوژیا مع: علم آواشناسی کلامی، فونولوژی  
(المو).

الفونولوژی: متخصص صداشناسی و آواهای کلامی.

فونولوژیست (المو).

الفونولیت مع: سنگ آتشفشانی (المو).

الفونیکس مع: پرنده‌ای افسانه‌ای (المو). ← فنفس.

الفونیمه مع: یکی از واحدهای کوچک کلام یا آوا.

(المو). Phoneme (E)

الفونیمی مع: منسوب به فونیمه، فونیمیک. «تحلیل

→: تحلیل آوایی، تحلیل صوتی. (المو).

فوه ← فوهاء: فراخ‌دهان شد.

الفوه ۱ ج: فوهاء. ۲ دهان. ج: أفواه. ۳ آنچه غذا را

قهوه‌ای رنگ مغز بادام یا پوست نخود و لوبیا. ۳ «ماذاق  
فؤاف»: چیز بی‌نچشید. ج: أفواف.

الفؤفة: واحد فؤف.

الفؤفة: واحد فؤف.

الفؤفل: درخت و میوه نوعی نخل هندی معروف به

جوز فؤفل، پوپل، تامول.

الفؤفیة مع: مکتبی در نقاشی، فوویسم (المو).

Fauvism (E)

فوق ← فوقاً و فوقاً و فاقاً السهم أو القلم: شکاف سر

تیر یا قلم شکسته شد ← فاق ←

فوق: ۱ مص فاق یفاق و فوق یفوق. ۲ کجی یا

شکستگی در سوار تیر یا سر قلم که فاق و شکاف دارد.

فوق: ۱ طرف مکان است به معنی بالا، زبر. «طازت

الطائر ۲ البیوت»: پرنده بالای خانه‌ها پرواز کرد. ۲

ظرف زمان است به این معانی: الف: بیشتر «غبت عن

بلدی ۲ سنة»: بیشتر از یک سال از شهر خود دور

بودم. ب: افزون و افزونتر «الخمس۲ ۲ الأربعة»: پنج

افزونتر از چهار است. ج: برتر، فراتر «هذا العالم ۲

ذلك»: این دانشمند برتر از آن یک است. ۳ به

صورت اسم بکار می‌رود «و إذا ذکرت فکل فوق دون»:

اگر توجه کنی هر بلند و بالا (نسبت به بلندتر و بالاتر از

خود) پست است.

الفوق: ۱ مص فاق ۲ و فوق ۲. آن که از غیر خود

برتر باشد. ج: أفواق.

الفوق ج: فوق.

الفوق ۱ ج: أفوق. ۲ شکافتگی سر تیر که زه کمان

در آن قرار می‌گیرد، شکاف سوار. ۳ کناره زبان. ۴

هدف، غایت. ۵ راه نخستین (الر). ۶ «هو أعلاهم ۲»:

بهره او از همه بیشتر است. ۷ «فوق الهلال»: هر دو سر

هلال ماه. ۸ «ما ارتد علی ۲ ۵»: رفت و بازنیامد. ج:

أفواق و فؤق.

الفوقانی: منسوب به فوق، بالایی، زیرین.

الفؤفة ج: فائق. (به معانی ۲ - ۴).

الفؤفة: سوار کوچک تیر. ج: فؤق و فؤقا.

با آن خوشبو کنند، ادویه، دیگ افزار. ۴ بوی خوش. ج  
 أَفُوَاهُ جج: أَفَاوِيه.

**الْفُوَاهُ**: ۱ مؤنث أَفُوهُ، زن دهان فراخ ج: فُوهُ ۲  
 «طَعْنَةٌ» زخم فراخ نیزه.

**الْفُوَهَةُ**: ۱ مصدر مَرَه از فَاه. ۲ دهان.

**الْفُوَهَةُ**: دهانه راه و دَرَه و و آتشفشان و مانند آن. ج:  
 فُوَهَات.

**الْفُوَهْدُ**: کودک فربه نیکو اندام تمام خلقت. «أَفْهَوْدُ و  
 فَوَاهِد».

**الْفُوَارُ**: بسیار جوشان و فُوْران کننده. «نَبَعٌ» چشمه  
 جوشان.

**الْفُوَازَةُ**: ۱ مؤنث فُوَار. ۲ فُوَارَه. ۳ منبع آب،  
 سرچشمه. ۴ سرچوش دیگ به هنگام جوشیدن.

**الْفُوَالُ**: ۱ باقلاپز. ۲ باقلا فروش.

**الْفُوَّةُ**: گیاه روناس که در رنگرزی و مصارف دارویی  
 بکار می رود.

**فُوَجٌ تَفْوِيْجاً** (ف و ج) ۱ المِسْكُ: بوی مُشک را  
 پراکنده ساخت. ۲ «عَنْ نَفْسِهِ»: خود را سرد و خنک  
 کرد و آسود.

**فُوَزٌ تَفْوِيْزاً** (ف و ز) ۱ الرجلُ: آن مرد درگذشت، مُرد.  
 ۲ «الطَّرِيقُ»: راه آشکار و نمایان شد. ۳ «الزَّاعِي»  
 بایله: شتربان یا شتر خود از بیابان گذشت، صحرا را  
 پیمود. ۴ از سرزمینی به سرزمین دیگر رفت. ۵ به  
 بیابان درآمد، وارد صحرا شد. ۶ گذشت، رفت. ۷ روانه  
 شد، راهی شد.

**فُوَضٌ تَفْوِيْضاً** (ف و ض) ۱ إلیه الأَمْرُ: آن کار را به او  
 واگذار کرد و او را در آن حاکم و مختار گرداند. ۲ «  
 المرأَةُ»: آن زن را بدون مهر شوهر داد.

**فُوَطٌ تَفْوِيْطاً** (ف و ط) ه: بر او (فوطه) پیش بند یا ننگ  
 پوشاند و آن را به دور بدن او پیچاند.

**فُوَعٌ تَفْوِيْعاً** (ف و ع) مورچگان را پراکنده و پریشان  
 ساخت.

**فُوَقٌ تَفْوِيْقاً** (ف و ق) ۱ ه علی صاحبِه: او را بر  
 دوستش برتری داد. ۲ «السَّهْمُ»: برای تیر سوار



هَرَه

درست کرد، تیر را سواردار ساخت. ۳ «الفَصِيلُ»: کَرَه  
 شتر را به طور متناوب کم کم شیر داد.

**فَوَمٌ تَفْوِيْماً** (ف و م): از دانه ها نان پخت.

**فَوَهُ تَفْوِيْهاً** (ف و ه) ۱ ه: او را فراخ دهان کرد. ۲ «  
 الطَّعَامُ أَوِ الشَّرَابُ»: غذا یا نوشابه را خوشبوی ساخت، به  
 آن ادویه زد. ۳ «التَّوْبُ»: پارچه را با روناس رنگ کرد.

**الْفُسُوْهُ**: ۱ آغاز هر چیز. ۲ دهانه دَرَه و راه یا  
 آتشفشان. ۳ حرفهای مردم پشت سر کسی «هو يخافُ  
 «الناسِ» او از حرفهای مردم می ترسد. ۴ شیر که  
 مَرَه اش اندکی شیرین و دهن گیر باشد. ۵ «  
 التَّنْفِيْسِيَّةُ»: دستگاه تنفسی حشرات. ۶ «أَنَّهُ لَذُوٌّ» او  
 تندگفتار و سختگوی است.

**الْفَوِيْتُ** (برای مذکر و مؤنث): خودرأی، مستبد، آن که  
 با کسی مشورت نکند و سر خود تصمیم گیرد و به اجرا  
 درآورد.

**الْفَوِيْسِيَّةُ**: ۱ مصغَر فاسقة. ۲ موش.

**الْفَوِيْهَةُ** مصغَر فوه، دهان کوچک. ج: فَوِيْهَات.

**الْفَوِيَاتُ** [گیاه شناسی]: تیره گیاهی روناس، روناسیها.

**فِي**: حرف جرّ به این معانی: ۱ ظرفیت مکانی: در،  
 درون، داخلی مانند «الماءُ» «الإناءُ»: آب در ظرف است.  
 ۲ ظرفیت زمانی: در زمان، در هنگام مانند «طَلَعَ  
 القمرُ» «الليلُ»: ماه در هنگام شب درآمد. ۳ مصاحبت  
 و همراهی مانند «جاءَ القائدُ» «جيشه»: فرمانده همراه  
 سپاهش آمد. ۴ تعلیل و بیان علت و سبب: برای، به  
 علتِ مانند «حَبِسَ» «ذنبه»: برای گناهش زندانی شد،  
 یا «قَتِلَ» «نارُه»: به علت قصاص و خونخواهی کشته شد.  
 ۵ مقایسه، به معنی در برابر، در مقابل مانند «و ما  
 علميُ» «بحره إلا قطرة»: دانش من در برابر دریای علم  
 او جز قطره ای نیست. ۶ استعلاء، به معنی «بَر»  
 لأصلبتكم» «جذوع التخليل (قرآن مجید) (طه، ۷۱)  
 شما را بر روی شاخه های خرما به دار می آویزم. ۷  
 مترادف معنی «باء» به معنی «به» «هو» «دریسه بصیر»:  
 اوبه درس خود آگاه است. ۸ مترادف «إلی» به معنی «به  
 سوی» مانند «رديده» «فمجه»: دستش را به سوی



الفینج

**الفینثو** لا ت مع: حقّ وتو، حقّ نقض رأی اکثریت به وسیله اقلیتی ممتاز در سازمان ملل.

**الفینج**: ۱. مصد فاج ب. ۲. ف مع: پیک، قاصد، پیک پادشاه. ۳. گروهی از مردم که پیاده به جایی روند. ۴. خدمتکار. ۵. ابر. ۶. زمین پست. ج: فینج.

**الفینجن**: گیاه سداب که برگهایی چون سعتر دارد. واحد آن فینجته: یک بوته سداب است.

**الفینجیتالین** مع: روغن نباتی.

**الفینج** ج: أفینج.

**الفینس** ج: فینوش.

**الفینسوف** یو مع: ۱. فیلسوف. ۲. دانشمند فلسفی، فلسفه دان. ج: فلاسفة. ۳. (اطلاقاً) لقب ارسطو حکیم یونانی.

**الفینحاء**: ۱. مؤنث أفینج. ۲. خانه بزرگ و فراخ. ۳. آش و شوربای پرادویه. ۴. لقب بعضی شهرها چون دمشق و بصره و طرابلس لبنان.

**الفیند**: ۱. مصد فاد ب. ۲. برگ زعفران.

**الفیندس**: سبوی بزرگ. ج: فینادس.

**الفینروز و الفینروزج** ف مع: فیروزه، یک پاره از آن را فینروزه گویند.

**الفینروس** لا ت مع: ویروس. ج: فینارس و فینروسات.

**الفینرونیکا** مع: تره تیزک آبی. Veronica (S)

**الفینزیوا** یو مع: ۱. فیزیک. ۲. الأرض: ژئوفیزیک. ۳. حیوئیه: بیوفیزیک. ۴. فلیکته: فیزیک فضایی یا کیهانی، آستروفیزیک. ۵. نووئیه: فیزیک اتمی، هسته‌ای، نوکلار فیزیک (المو).

**الفینزیبائی**: ۱. منسوب به فینزیب، فیزیکی. ۲. فیزیکدان، عالم فیزیک.

**الفینزیوگرافی** مع: [اقتصاد] مکتب فیزیوکراتها. که معتقد است زمین یگانه سرچشمه ثروت است و به حکومت عوامل طبیعی اعتقاد دارد (المو).

**الفینزیوگرافیا** مع: جغرافیای طبیعی (المو).

Physiography (E)

**الفینزیوگرافی** مع: عالم جغرافیای طبیعی (المو).

دهانش برد. ۹. مترادف «مین» به معنی «از» و «پس از» «مضی علیه شهران - سنتین»: بر او دو ماه از دو سال گذشت، یا پس از دو سال دو ماه نیز گذشت. ۱۰. برای تأکید است و زاید محسوب می‌شود مانند «ارکیوا - الدواب»: سوار ستوران شوید که به معنی «بر پشت ستوران سوار شوید است و مفهوم «ارکیوا الدواب»: ستوران را سوار شوید» را می‌رساند و «فی» زاید است.

**الفیفاء**: ۱. مصد فاء. ۲. غنیمت، بهره جنگی. ۳. خراج مالیات. ۴. سایه، سایه روان. ۵. دسته‌ای از پرنندگان در حال پرواز. ج: أفیفاء و فینو.

**الفینئه**: ۱. مصدر مژه از فاء، یک بار بازگشتن. ۲. بازگشت، رجوع. ۳. هنگام.

**الفینئه**: ۱. مصدر نوع و هیئت از فاء، چگونگی بازگشت. ۲. «انه حسن ب»: او نیکو بازگشت است.

**فینج** (مبنی بر کسر): غارت، چپاول. «فینجی فینج»: ای چپاولگران برای چپاول به هر سو روید!

**الفینخیر** ج: فینخور.

**الفینادس** ج: فیندس.

**الفینار**: هر یک از دو بازوی ترازو که شاهین در میان آن دو حرکت می‌کند. ج: أفینوزة.

**الفینارس** ج: فینروس.

**الفیناویل** ج: فینصل.

**الفیناض** ج: فینض (به معانی ۱ - ۴).

**الفینافی و فینافی** ج: ۱. فینفاء و فینفاء. ۲. فینفه.

**الفینال** ج: ۱. فینل. ۲. فینله.

**الفینالته**: سستی اندیشه، ضعف رأی.

**الفینالخ** ج: فینلخ.

**الفینالقی** ج: فینلقی.

**الفینالم** ج: فینلم.

**الفینان** ج: فیننه.

**الفیناهق** ج: فینهق.

**الفینتامین** مع: ویتامین. ج: فینتامینات. - حیمین.

**الفینتیق**: ۱. درودگر، نجار. ۲. آهنگر. ۳. دربان. ۴. پادشاه. ج: فیناتیق.

## Physiographer (E)

**الفیز یولوچیا** یو معد: فیزیولوژی، علم وظائف الاعضاء.  
**الفیسحی**: ۱. فراخ و دور از هم گام نهادن، «هو یمشی  
 س»: او با گامهای فراخ راه می‌رود. ۲. گشادگی میان  
 گامها.

**الفیش**: مرد ضعیف‌النفس و کم ظرفیت فخر فروش.  
 ج: **أفیش**. «هو من أفیش فلان»: او در پست طبعی و  
 ادعای کرم کردن همانند فلانی است.

**الفیصل**: ۱. قاضی، فیصله‌دهنده اختلاف قضایی،  
 حاکم. ۲. آنچه میان کارها جدایی می‌افکند. ۳. قاطع و  
 جداکننده حق از باطل «حکم س او حکومت س»: داوری  
 یا حکم قاطع و جداکننده حق از ناحق. ۴. شمشیر تیز  
 و بُرنده. ۵. «ضربة س»: ضربتی که به ستیزه میان دو  
 هم‌وارد پایان دهد. ج: **فیاصل**.

**الفیض**: ۱. مص فاض ی. ۲. «ماء س»: آب بسیار و  
 روان. ۳. «رجل س»: مرد پُر خیر و بخشنده و نیکوکار.  
 ۴. مرگ «ذهبا فی یه»: در مرگ و تشییع جنازه او  
 رفتیم. ۵. اسب تندرو. ج: **فیاض** و **أفیاض**. ۶. چیز بیش  
 از نیاز، بسیار، فراوان «أعطاء غیضاً من یه»: اندکی از  
 بسیار به او داد. ج: **فیوض**. ۷. «أرض ذات فیوض»:  
 زمین پر آب و حاصلخیز. ۸. [فلسفه]: صادر شدن  
 عقول از عقل اول تا عقل فعال و صدور عالم تحت فلک  
 قمر از عقل فعال. و ۹. «نظریة الفیض»: اعتقاد به اینکه  
 جهان آفرینش و هستی حاصل فیض و تابش انوار ذات  
 پروردگار است، اشراق.

**الفیضان**: ۱. مص فاض ی. ۲. طغیان آب، ریزش  
 یاروان شدن آب بشدت و سرعت.  
**الفیظ**: ۱. مص فاظ ی. ۲. مرگ «حان س»: مرگش فرا  
 رسید.

**الفیظوظة**: مرگ ی فیظ.

**الفیف**: ۱. بیابان فراخ. ۲. جای هموار. ۳. جای بادگیر  
 و بادخیز. ۴. راه میان دو کوه. ج: **أفیاف** و **فئیوف**.

**الفیفاء** و **الفیفاة**: ۱. بیابان فراخ و هموار و خالی از  
 سکنه. ۲. جای هموار و گسترده. ج: **فیاف**.

**الفیقی** ی فیناء.

**الفیفة**: بیابان کوچک و محدود. ج: **فیاف**.

**الفیق** ج: **فیقة**.

**الفیق** ج: **فیقة**.

**الفیقاق** ج: فاق.

**الفیقة**: ۱. مقدار شیری که در فاصله دو بار دوشیدن  
 در پستان جمع شود. ۲. بیشترین بخش از شب. ۳. اول  
 روز و هنگام برآمدن آن، چاشنگاه. ج: **فیق** و **فیق** و  
**أفواق** و **أفوق**.

**الفیقر**: مصیبت.

**الفیکر** ی فیکر.

**الفیکهان**: شوخ، خوشمزه، خنده‌آور، فکاهه‌سرا.

**الفیکوننت**: لقب اشرافی اروپایی در دوره فتودالیسم.  
 که پایین‌تر از کنت است، ویگنت.

**الفیل**: ۱. فیل، پیل. ج: **أفبال** و **فیلّة** و **فیلول**. ۲. مرد  
 گرانجان فرومایه، مفتخور مزاحم. ۳. نام سوره صد و  
 پنجم قرآن مجید. ۴. «داء الفیل»: بیماری‌ای که موجب  
 ستبری بیش از حد پاهای گردد، باغر، إلفانتیسم. ۵.  
 «رجل س الرأی»: مرد سست‌اندیشه.

**الفیلل**: ۱. مص فال ی. ۲. مرد سست‌اندیشه،  
 ضعیف‌رأی. ۳. اندیشه سست و خام. ج: **فیال**.

**الفیللة**: زن سست‌رأی. ج: **فیال**.

**الفیللة** ج: **فیلل**.

**الفیللة**: ۱. مؤنث فیل. ۲. ج: **فیلل**.

**فیل البخر**: گراز ماهی، شیرماهی، فیل دریایی.

Walrus (S)

**الفیللة**: فیل ماده.

**الفیلجّة** ف معد: ۱. پيله کرم ابریشم و بعضی حشرات  
 دیگر. ۲. کالای کم‌ارزش که فروشندگان دوره‌گرد و  
 پيله‌وران برای فروش عرضه می‌کنند.

**الفیلخ**: آسیای دستی، دستاس. ج: **فیالخ**.

**الفیلق**: ۱. لشکر بزرگ. ۲. مرد بزرگ. ۳. امر  
 شگفت‌آور. ۴. مرد یک چشم. ۵. «امراة س»: زن پرسرو  
 صدا و جنجالی، سلیطه. ج: **فیالق**.



تاج الکونت



الفیل



فیل البخر



القَيْسِم



القَيْيَاد

القَيْوْفُ ج: قَيْف.

القَيْوْلُ ج: قَيْل.

القَيْوْلَةُ ج: قَيْل.

القَيْوْمُ ج: قَيْم.

قَيْاً تَفْيِئَةً (ف ي ء) ١. ت الزِّيَاخُ الغُصُونُ: باد شاخه‌های درختان را جنباند. ٢. ~ الشَّجَرُ: درخت سایه افکند.

القَيْيَاخُ: ١. بسیار بخشنده. ٢. «بحرٌ ~»: دریای گسترده و بزرگ.

القَيْيَادُ: ١. بسیار متکبر و با تبختر و خرامان رونده. ٢. چوپان سخت‌دل و آزاردهنده گله و ستور. ٣. جغد نر.

القَيْيَاشُ: ١. مرد ترسوی تهدیدکننده. ٢. لاف‌زننده به چیزی که ندارد و کاری که نخواهد کرد.

القَيْيَاضُ: ١. بسیار فیض‌رساننده. ٢. «رَجُلٌ ~»: مرد بسیار بخشنده و پُر دهش. ٣. «نَهْرٌ ~»: رود پُر آب.

القَيْيَالُ: ١. دارای فیل، فیلدار. ٢. تربیت‌کننده فیل، فیلبان، پیلبان. ج: قَيْيَالَةٌ.

القَيْيَالَةُ ج: قَيْيَال.

القَيْيَةِ: ١. سخنور خوش‌بیان بلیغ. ٢. آزمند شکمبار، پُر خور.

قَيْحٌ تَفْيِحاً (ف ي ح) الشَّيْءُ: آن چیز را پخش و پراکنده کرد.

قَيْدٌ تَفْيِداً (ف ي د) ١. الشَّيْءُ: آن چیز را نیست و نابود کرد. ٢. خودپسند شد، تبختر نمود. ٣. ~ منه: از او گریخت. ٤. بانگ جغد نر را به فال بد گرفت و شوم شمرد.

قَيْشٌ تَفْيِشاً (ف ي ش) ١. الرَّجُلُ: آن مرد بدانچه نداشت فخر فروشی کرد و نازید. ٢. ~ عن الأمرِ: از آن کار به نحوی زشت و ناپسندکناره‌گیری کرد.

قَيْضٌ تَفْيِضاً (ف ي ض) الماءُ و غِيْزُهُ: آب و جز آن را فراوان گرداند، زیاد کرد.

قَيْلاً تَفْيِلاً (ف ي ل) ١. الرَّجُلُ: آن مرد را به سستی رأی و ضعف اندیشه نسبت داد، وی را سست‌اندیش خواند. ٢. ~ رأيهُ: رأی او را سست و زشت گرداند. ٣.

القَيْلَمُ: ١. چاه دهانه فراخ. ٢. شانه موی دندان‌ه درشت و دور از هم. ٣. ترسو. ٤. مرد سستبر و درشت‌اندام. ٥. سپاه انبوه. ٦. سفره، خوان. ج: قَيْالِم.

القَيْمَانِيّ: مرد سستبر جثه درشت اندام، نتراشیده، نخراشیده.

القَيْنُولُوجِيَا مع: فقه‌اللغة، زبانشناسی، فیلولوژی Philology (E) (المو).

القَيْنُولُوجِيّ مع: عالم فقه‌اللغة، زبانشناس. (المو). Philologist (E)

القَيْنُولِيّاتُ [زیست‌شناسی]: تیره فیلان از خرطومداران.

القَيْمان ج: قَوْم.

القَيْنَانُ: ١. دارای موهای بلند و انبوه و زیبا. مؤ: قَيْنَانَةٌ. ٢. موی بلند و انبوه و زیبا.

القَيْنِيَّةُ: وقت، هنگام. وقت کم. ج: قَيْان.

القَيْنُولُ و القَيْنِيك مع [شیمی]: ماده‌ای گندزدای، فنول و اسید فینیک (المو).

Phenol, Carbohic acid (E)

القَيْنِيكِيّ: منسوب به فینقییا، اهل فینقییه. (سرزمین سوریه و لبنان و فلسطین). ٢. هر یک از مردم فینقییه.

القَيْنِيكِيَّةُ: ١. مؤنث فینقیّی. ٢. زبان مردم فینقییه.

القَيْنِيكِل مع [شیمی]: از موادّ به دست آمده از بنزَن به فرمول C<sub>6</sub>H<sub>5</sub> (المو).

Phenyl, Vinyl (E)

القَيْهَقُ: هر چیز فراخ و پهن. ج: قَيْاهِق.

القَيْوْءُ ج: قَيْء.

القَيْوُجُ ج: قَيْج.

القَيْوُزُ مع [جغرافی]: آبی منتهی به دریا یا منشعب از دریا و قابل ناوچه‌رانی که از میان دو پاره‌کوه و درّه‌ای ژرف جریان داشته باشد، نظیر آنچه در سواحل نروژ توان یافت. (المو).

Fiord, Fjord (E)

القَيْوُشُ: ١. آن که بدانچه ندارد تفاخر کند، لاف‌زن. ٢. آن که می‌گوید و عمل نمی‌کند، گزافه‌گو. ٣. ترسوی ناتوان. ج: قَيْش.

القَيْوُضُ ج: قَيْض.

~ الرَّجُلُ فِي رَأْيِهِ : اندیشه آن مرد درست و استوار  
نمود، خطا اندیشید.  
الفَیْم : مرد باصلابت و سخت و توانا. ج : فُیُوم.  
الفَیُّور : مرد زودخشم.  
الفَیُول : بچه فیل. ج : مَفُیُولاء (برخلاف فِیاس)



لانس المانه

ق : حرف قاف، بیست و یکمین حرف الفبای عربی، مؤنث، ج: قافات و در حساب جمل برابر ۱۰۰ است.

ق: نام سوره پنجاهم قرآن مجید.  
**قَاب** - قَاباً الطَّعَامُ أو الشراب: تمام غذا یا نوشابه‌ای را که در ظرف بود خورد و نوشید، یکجا همه را خورد. (در تعبیر فارسی) تَه ظرف غذا را بالا آورد.

**قَيْبٌ** - قَاباً من الشراب: نوشیدنی بسیار نوشید و از آن پُر و سنگین شد، رنجور شد.

**قَائِقًا قَائِقًا** و **قِنَقَاءً** ۱. الغراب: کلاغ فار کرد. ۲. - الرجل: آن مرد در تلفظ حرف قاف اشکال داشت، یا پیدا کرد.

**القَائِقَاءُ**: آواز زاغان، قار قار کلاغان.

**القِنَقَاءُ**: ۱. مص قَائِقًا. ۲. آواز زاغ، قار قار کلاغ.

**القَيْقِي** (ق ق ق): سفیده تخم مرغ.

**القَوُّوبُ** ج: قَوُّوب.

**القَوُّوبُ**: بسیار نوشنده. ج: قَوُّوب.

**القَوُولُ**: گوینده، قائل. ج: قَوُول (اقم).

**قَأَى** - قَأَى (ق أ ی) الرجل: آن مرد به حق طرف خود اقرار کرد و تسلیم شد.

**قَأَى** - قَأَى (ق أ ی): در دعوا بر طرف چیره شد و او را خاموش ساخت.

**قَأَى** - قُنِيًا (ق أ ی) الرجل: آن مرد به حق طرف

خود اعتراف کرد و تسلیم شد.  
**قَاءٌ** - قَيْنًا (ق ی ء) ۱. ما أكله: آنچه خورده بود برگرداند، قی کرد، استفراغ کرد. ۲. - ت الطعنة: زخم نیزه خون روان کرد. ۳. - الرجل نفسه: آن مرد جان داد، مُرد.

**القَائِبَةُ**: ۱. تخم مرغ. ۲. جوجه - قَائِبَةٌ.

**القَائِتُ**: ۱. فا. ۲. قوت، خوراک. ۳. مقدار خوراکی که شخص را بسنده باشد، خوراک بخور و نمیر.

**القَائِدُ**: ۱. فا. ۲. پیشرو، پیشوا. ۳. فرمانده سپاه. ۴. فرمانده قوا. ۵. - المائة: فرمانده صد نفر در سپاه روم قدیم. ۶. - الموقع: سرکرده و فرمانده دسته‌ای

سپاهی در شهری یا زمانی معین. ۷. کوه یا زمین دراز.

۸. دماغه کوه. ۹. [کیهان‌شناسی]: دنباله بنات النعش

کبری. ج: قاذة و قَوَاد و قَوُود. جج: قادات. ۱۰. -

الطائرة: خلبان هواپیما، کاپیتان، Pilot (E) ۱۱. -

فرقة رياضية: کاپیتان تیم ورزشی. ۱۲. - فرقة

موسيقية: رئیس هیئت ارکستر. Conductor (E)

**القَائِظُ**: ۱. فا. ۲. (از روزها): روز بسیار گرم و قَيْظٌ - شدت گرمای تابستان، چله تابستان بسیار گرم.

**القَائِفُ**: ۱. فا. ۲. ردیاب، پی‌شناس. ۳. قیافه‌شناس، آن که با نظر کردن به اندامهای کودک نسب و تبار او را

بشناسد. ج: قافّة و قَوُف.

**تخمش** را شکست تا جوجه درآید. ۴. نزدیک آمد. ۵. گریخت (از اضداد).

**القاب**: ۱. اندازه، مقدار. ۲. قباء. ۳. نیمه کمان، از میان زه تا گوش کمان، نصف زه. ۴. هو علی. ۵. قوسین: کنایه از نزدیکی است. ج: أقواب و أقوب و قیبة.

**القاب**: ۱. فاعل قَبَّ. ۲. (از سالها) سال سوّم بعد از سال جاری، سوّمین سال آینده.

**القابّة**: ۱. مؤنث قاب. ۲. ابری که صدای تندر آن به گوش رسد. ۳. رعد، تندر. ۴. قطره باران.

**القابّة**: ۱. تخم مرغ. ۲. جوجه. ۳. قاب کوچک. ۴. نصف زه کمان کوچک، نصف وتر کوچک.

**قابیح مُقابحة** (ق ب ح ه): او را دشنام داد، به او ناسزا گفت، به یکدیگر دشنام دادند.

**القابیس**: ۱. فا. ۲. خواهند و یا گیرنده و برنده آتش. ۳. [فیزیک] - کهربائی: کلید قطع و وصل برق یا مجرای گذر جریان الکتریک. (المو). ج: أقباس و قَبَس و قَبّاس و قَبَسَة. Plug, Outlet (E).

**القابضة**: ۱. مؤنث قابض. ۲. جماعت، گروه. ج: قوابض.

**قابض مُقابضة و قباضا** (ق ب ض ه): دستش را در دست او گذاشت و به مبارزه مچ اندازی پرداخت. ۲. ه: با او دست داد، به یکدیگر دست دادند. ۳. ه: حشاش را از یکدیگر گرفتند.

**القابض**: ۱. فا (گیرنده). ۲. دریافت کننده و گیرنده نامه یا بسته پستی. ۳. قیمة الشّیک: گیرنده وجه چک. ۴. (از غذاها) خوراکی گشت که دهان را خشک و زبان را جمع کند. ۵. (از داروها) دارویی که مزاج را خشک کند و شکم زوش را بند آورد. ۶. بشتاب راننده، راننده سریع. ۷. از نامهای خدای تعالی. ۸. الأرواح: عزرائیل. ۹. علی: دستگیر کننده زندانی کننده (المو). ۱۰. مکانیک: کلاچ اتومبیل (المو).

**القایح**: ۱. فا. ۲. از نفس افتاده از شدت ماندگی و خستگی. ۳. وامانده و عقب افتاده از قافله یا از راهروان. ج: قُبَّع. مؤ: قایعه. ج مؤ: قوابح و قایعات.

**القائل**: ۱. فا. ۲. گوینده. ج: قَوْل و قِیل و قَوْل و قِیل. ۳. آن که به خواب نیمروزی رود و قیلولة کند. ج: قِیل و قِیال و قِیل.

**القائلة**: ۱. مصر قال. ۲. مؤنث قائل. ۳. نیمروز، ظهر. ۴. خواب نیمروز. ۵. آسایش و دراز کشیدن نیمروزی (الر).

**القائم**: ۱. فا، ایستاده. ج: قَوْم و قِیم و قَوْم و قِیم و قِیام. ۲. الماء: برج گونه ای بلند که بر سر آن مخزن آبی بزرگ برای آبرسانی به پیرامونش وجود دارد، مخزن بلند آب، برج آبرسانی. ۳. دینار. ۴. دیناری درست بی افزونی و کاستی در وزن و عیار. ۴. گونیا. ۵. المساح: دوربین مهندسی، زاویه یاب. ۶. هندسه: الخطّ: ۷. عمودی. ۸. الزاویة: راست گوشه. ۹. موجود، جاری، وضع موجود فعلی. ۱۰. اجمالی، به طور کلی، غیر خالص «الوزن»: وزن کلی با ظرف. ۱۱. بالأعمال: کاردار، شارژ دافر (مسئول سفارت در غیبت سفیر). ۱۲. فلسفه: بدایه او بنفیه: ایستا بر پای خود، متکی به خویش، آن که وجودش مبتنی بر ذات خود است و برای وجود خود به غیر خویش نیاز ندارد، ذات واجب الوجود. مؤ: قائمه.

**القائمة**: ۱. مؤنث قائم. ۲. دست یا پای ستور. ۳. چشمی که بینایی آن از بین رفته و حدقه آن سالم مانده باشد. ۴. سیاهه، صورتحساب، فهرست. ۵. پایه میز و صندلی و تخت و مانند آنها. ۶. دسته شمشیر. ۷. ورق، برگ کتاب. ۸. الطعام: صورت غذا در رستورانها و اماکن عمومی. ۹. المراجع أو المصادر: فهرست مأخذ و منابع کتاب. ج: قوائم.

**القائم مقام و القائم مقام**: فرماندار. ج: قوائم المقامات و قائم مقامون.

**القائم مقامیة**: اداره فرمانداری. ۲. منصب فرمانداری.

**القائی**: ۱. فا. ۲. قی کننده.

**قاب قوباً** (ق و ب): ۱. زمین را کند. ۲. الأرض: زمین را گرد کند، حلقه چاه درآورد. ۳. الطائر: پرنده





فیل لب

ستایش و تمجید است و مراد از آن نفرین نیست).  
**القَاتِلُ** : فا، گشنده. ج : قَاتِلُونَ و قَتَلَةٌ و قَتَالٌ.  
**قَاتِلٌ أُبَيْهٍ** : (لفظاً) پدرکش (اصطلاحاً) توبت فرنگی  
 درختی، اربوطس.

Arbutus, Strawberry, Cane apple (E)

**قَاتِلٌ أُخِيهِ** (لفظاً) برادرکش، (اصطلاحاً) گیاه ثعلب،  
 اورکیده. Orchis (S), Orchid (E)

**القَاتِمُ** : ۱. فا. ۲. سیاه تیره، قیرگون. ۳. «أحمر» :  
 سرخ تند، بسیار سرخ. ۴. «مَكَانٌ فِي الْأَعْمَاقِ» : جای  
 تیره و تاریک گوشه کناره‌های دور از دسترس. ج : قَوَاتِمُ.

**القَاتِنُ** : ۱. فا. ۲. تاریک، سیاه، تیره. ۳. «أَسْوَدٌ» :  
 سیاه تند، بسیار سیاه.

**القَائِرُ** : ۱. فا. ۲. خشک. ج : قُتَّارٌ و قُتْرَةٌ.

**قَاخٌ فِي قَوْحَا** (ق و ح) ۱. البیت : خانه را جاروب کرد.  
**قَاخٌ فِي قَيْنِحَا** (ق ی ح) الجرح : زخم چرک کرد، ریمناک  
 و آماسیده شد.

**قَاخَبٌ مَقَاخِبَةً و قِيَاباً** (ق ح ب) ت المرأة : آن زن  
 فاحشگی پیشه کرد، روسپی شد.

**القَاخِبُ** : ۱. فا. ۲. «سَعَالٌ» : سرفه سخت و شدید.

**القَاخَةُ** ۱. ج : قَائِحٌ. ۲. صحن منزل، حیاط. ج : قُوحٌ.

**القَاخِرَةُ** : ۱. مؤنث قاجز. ۲. سختی، دشواری. ج :  
 قاجزات و قواجز.

**القَاخِطُ** : ۱. فا. ۲. (از سالها) سال بی باران، قحطسال،  
 خشکسال. ج : قَوَاطِطٌ.

**قَاخَفٌ مَقَاخِفَةً و قِيَاخاً** (ق ح ف) ه : با او در خوردن و  
 نوشیدن مشارکت کرد، با مسابقه داد.

**القَاخِيفُ** : ۱. فا. ۲. بیرون آورنده آنچه در ظرف باشد،  
 آن که (به اصطلاح) ته ظرف را بالا آورد. ۳. (از سیلها)  
 سیل بنیان‌کن و ویرانگر. ج : قُخَافٌ و قُخْفٌ و قُخْفٌ و  
 قُخْفَةٌ.

**قَاخَلٌ مَقَاخِلَةً و قِيَاخَالاً** (ق ح ل) ه : ملازم او شد و بر او  
 تنگ گرفت، مزاحم سبیج او شد، به یکدیگر چسبیدند و  
 مزاحم هم شدند.

**القَاخِلُ** : ۱. فا. ۲. پوست یا چوب و جز آن که خشکیده



قث

**قَابِلٌ مُقَابِلَةٌ** (ق ب ل) ه : با او روبرو شد، با یکدیگر  
 روبرو شدند. ۲. «الشيء بالشئ» : این چیز را با آن  
 دیگری برابر نهاد و مقایسه کرد و سنجید تا وجوه تشابه  
 و اختلاف آن دو را بیابد.

**القَابِلُ** : ۱. فا. ۲. پذیرنده. ۳. آماده برای قبول و انفعال،  
 پذیرا، مستعد. ۴. (از سالها) سال آینده. ج : قَبِيلَةٌ.

**القَابِلَةُ** : ۱. مؤنث قایل. ۲. ماما، قابله. ۳. (از شبها)  
 شب آینده. ج : قَوَابِلٌ و قَابِلَاتٌ.

**القَابِلِيَّةُ** : ۱. شایستگی پذیرفتن، پذیرایی، پذیرش،  
 آمادگی، استعداد. ۲. [قانون] «شُ الْإِبْطَالِ» : امکان نقض  
 قرارداد به سبب از بین رفتن یکی از شروط آن، امکان  
 بطلان قانونی. و ۳. «شُ التَّصْرِيفِ» : انتقال پذیری  
 مالکیت، قابلیت واگذاری ملک. ۴. اشتها (المو). ۵.  
 [ریاضیات] «شُ التَّجْزِئَةِ أَوْ الْقِسْمَةِ» : قابل تجزیه یا قابل  
 قسمت بودن.

**القَابُوسُ** ف مع : مرد زیبا و خوش آب و رنگ. ج :  
 قَوَابِيسٌ.

**قَاتٌ فِي قَوَاتٍ و قِيَاتَةٌ** (ق و ت) ه : به او غذا و روزی داد و  
 از او سرپرستی کرد.

**القَاتُ** مع : درختی است در یمن که برگهای مخدّر آن  
 را می‌چوند، سابقاً در حجاز و یمن حکم چای را داشته  
 است. Catha (S)

**قَاتِرٌ مَقَاتِرَةً و قِتَاراً** (ق ت ر) ه : به او نیرنگ زد و او را  
 فریب داد.

**القَاتِرُ** : ۱. تنگ چشم و سختگیر در مخارج زن و فرزند،  
 خسیس، بخیل. ۲. «سَرْجٌ» : زینی که خوب بر پشت  
 ستور استوار شود و جابجا نگرود. ۳. «لَحْمٌ» : گوشتی  
 که به سبب چربی بوی آن پراکنده شود. ج : قُتْرَةٌ.

**قَاتِعٌ مَقَاتِعَةً و قِتَاعاً** (ق ت ع) ه : با او به نبرد پرداخت  
 تا او را خوار و مطیع گرداند، با یکدیگر کارزار کردند.

**قَاتِلٌ مَقَاتِلَةً و قِتَالاً** (ق ت ل) ه : با او جنگ کرد. ۲.  
 «اللَّهُ» : خدا او را گشت یا بگشت (به صیغه نفرین)،  
 خدا او را لعنت کناد. ۳. «اللَّهُ مَا أَظْرَفَهُ» : خدا  
 بگشدهش چه ظریف و بانمک است! (این جمله برای